


KÖPRÜLÜ KÜT.
4/8
M. Asım By.

دیوان حافظ ٤١٨



٤١٨

٢٩	٣٠	٣١	٣٢	٣٣	٣٤	٣٥	٣٦	٣٧	٣٨	٣٩	٤٠	٤١	٤٢	٤٣	٤٤	٤٥		
تكه	قيصرى	منتشا	ازميد	اورفه	قره حصار	بولى	جانيك	چتالجه	زور	عسير	قلعهٔ سلطانيه	قدس	قره سى	مدينهٔ منوره	جبل لبنان	ايچ ايل	يكون	ايكى اوراقده مخصصات
"	"	"	"	"	"	"	"	"	"	"	"	"	"	"	"	"	"	

دیوان حافظ

(بسم الله الرحمن الرحیم)

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید
زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود زراه ورسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن وعیش چون هردم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک وبیم موج وگردابی چنین هائل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم زخودکامی ببدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

دور دار از خاک وخون دامن چو برما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من وجان شما

کس

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گل دستهٔ
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد ومراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بندهٔ شاه شماییم وثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدارا همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر زلذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه وناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ زآب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما زیاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاید زنام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ماخوشست
زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

حافظ زدیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک وکشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین
کانجا همیشه باد بدستست دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی کلی ز عمر
پیرانه سر بکن هنری ننک و نام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست زاهد عالیمقام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
وز بنده بندکی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
بر کشم این دلق ازرق فام را

کرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی خواهیم ننک و نام را

باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ سوزان من
سوخت این افسردکان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را

ننکرد دیکر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
تا بیابی منتهای کام را

دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی نشستکانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روزه مهر کردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ کل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آیینهٔ سکندر جام میست بنکر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

آسایش

آسایش دو کیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیک نامی ما را کذر ندادند
کر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنکام تنک دستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند کدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنک خارا

خوبان پارسی کو بخشندکان عمرند
ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

رونق عهد شبابست دکر بستانرا
میرسد مژدهٔ کل بلبل خوش الحانرا

ای صبا کر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و کل و ریحانرا

کر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژکانرا

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوکان
مضطرب حال مکردان من سرکردانرا

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمانرا

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفانرا

هر کرا خوابکه آخر بدو مشتی خاکست
کو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوانرا

برو از خانهٔ کردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
کاه آنست که بدرود کنی زندانرا

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
باز بر هم زدهٔ کیسوی مشک افشانرا

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دکران قرآنرا

اکر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکن آباد و کلکشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق نا تمام ما جمال یار مستغنیست / بآب و رنک و خال و خط چه حاجت روی زیبارا

حدیث از مطرب و می کو و راز دهر کمتر جو / که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معمارا

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخارا

بدم کفتی و خرسندم عفاک الله نکو کفتی / جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخارا

نصیحت کوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانارا

غزل کفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریارا

صبا بلطف بکو آن غزال رعنارا / که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ مارا

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخارا

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار محبان بادپیمارا

غرور حسن اجازت مکر نداد ای کل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدارا

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر / به بند و دام نکیرند مرغ دانارا

ندانم از چه سبب رنک آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیمارا

جز این قدر نتوان کفت در جمال تو عیب / که وضع مهر و وفا نیست روی زیبارا

بشکر صحبت اصحاب و آشنایی بخت / بیاد دار غریبان دشت و صحرارا

بر آسمان چه عجب کر ز کفتهٔ حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحارا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون / روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم / کین چنین رفتست در روز ازل تقدیر ما

عقل اکر داند که دل در بند زلفش چون خوشست / عاقلان دیوانه کردند از پی زنجیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود / زلف بکشادی ز دست ما بشد نخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

بادل سنکینت آیا هیچ در کیرد شبی / آه آتشبار و سوز سینهٔ شبکیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز کردون بکذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بملازمان سلطان که رساند این دعارا / که بشکر پادشاهی ز نظر مران کدارا

ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم / مکر آن شهاب ثاقب مددی کند خدارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحکاهی / به پیام آشنایان بنوازد آشنارا

مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نکارا

ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد / نظری کن ای عزیزم که چه کونه کشت مارا

بخدا که جرعهٔ ده تو بعاشق سحرخیز / که دعای صبحکاهی اثری کند شمارا

دل دردمند حافظ که ز هجر تست پرخون / چه شود اکر زمانی برسد بوصل یارا

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بکرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزکار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست / قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما / بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما
زینهار مژه چون زلف تو در زرگیریم / قدمی کز تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر / که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
بسرت کر همه عالم بسرم تیغ زنند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهرسو کندم می دانی / رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما
کر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند / بکشد از همه انصاف ستم داور ما
روز باشد که بیاید بسلامت بازم / ای خوش آن روز که آید بسلامی بر ما

هر که کوید سفر دور ندارد حافظ / کو درازی سفر سر نبرد از سر ما

لطف باشد کر نپوشی از کدا یاروت را / تا بکام دل نبینند دیدهٔ ماروت را
همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار / کاشکی هرکز ندیدی دیدهٔ ماروت را
کی شدی هاروت در چاه زنخدانت اسیر / کر نکفتی شمهٔ از حسن تو ماروت را
بوی کل برخاست کویا ای پری اندر چمن / بلبلان مستند کویا دیدهٔ ماروت را

میکشد جور و جفاهایت ز هجران ای صنم / لطف فرما تا ببیند حافظ ماروت را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا / جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد / کس ندیده در جهان جز کشتکان کربلا
ترک من کر میکند رندی و مستی جان من / ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا
وقت عیش و موسم شادی و هنکام شراب / پنج روز ایام فرصت را غنیمت دان هلا

حافظا کر پای بوس شاه دستت میدهد / یافتی در هر دو عالم رتبت عز و علا

(حرف الباء)

کفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / کفت در دنبال دل ره کم کند مسکین غریب

کفتمش مکذر زمانی کفت معذورم بدار / خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / کر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست / خوش فتادن خال مشکین بر رخ رنکین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط کرد رخت / کرچه نبود در نکارستان خط مشکین غریب
می نماید عکس می در رنک روی مهوشت / همچو برک ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب
کفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنک تو / در سحرکاهان حذرکن کر بنالد این غریب

کفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند / دور نبود کر نشیند خسته و غمکین غریب

میدمد صبح و کله بست سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب
می وزد از چمن نسیم بهشت / پس بنوشید دائما می ناب
تخت زمرد زدست کل بچمن / راح چون لعل آتشین دریاب
در میخانه بسته اند دکر / افتتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی عجب باشد / که ببندند میکده بشتاب
لب لعل ترا حقوق نمک / هست بر ریش سینهای کباب

حافظا غم مخور که شاهد بخت / عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانهٔ بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله کوی / موسم عیشست و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پای کوب / غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
خلوت خاصست و جای امن و نزهتکاه انس / هر که این صحبت بیابد یابد او صد فتح باب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع / در ضمیر برک کل خوش میکند پنهان کلاب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بجان
میرسد هردم بگوش زهره گلبانگ رباب

زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه
بهشت وطوبی وطوبی لهم وحسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بینند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

بسوخت این دل و جانم بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

لب ودهان ترا ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر ندارے از احوال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل
پدید میشود از آفتاب عالم تاب

نقاب باز کشا تا کی این حجاب کنی
ازین نقاب چه بربستهٔ بغیر حجاب

بدید روی ترا گل فتاد در آتش
شنید بوی ترا وز شرم گشت گلاب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست
که فوت میشود اینک بیا یکی دریاب

مهل که عمر بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

(حرف التاء)

بجان خواجه وحق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
زلوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله واین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابے مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز
نمی کنی بترحم نطاق سلسله سست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

مرنج حافظ واز دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفهای عجب زیر دام دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

دل سراپردهٔ محبت اوست
دیده آینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو وطوبے و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

من که باشم دران حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

گر من آلوده دامنم چه زیان
همه عالم گواه عصمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن دولت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
نهادم آینها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبو کش این دیر رند سوزم و بس
بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشانرا
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق او لالست
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغ دار ازل همچو لالهٔ خودروست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندم گونست
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پری وشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

سر ما چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گویست وین چه کوست

بی گفت و گوی زلف تو دلرا همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان
مویست آن میان و ندانم که آنچه موست

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت
از دیده ام که دمبدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بربوی زلف دوست پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست
یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یاربست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو
در هوای این عرق تا هست هر روزش تبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشربست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
در طریق مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندانرا مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب این چه قادر حکمتست
کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو
کبر و ناز حاجب و دربان درین درگاه نیست

هرچه هست از قامت ناسازبی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشانرا بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایمست
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامه بر که رسید از دیار دوست
داورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
برحسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند برحسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهانرا بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ یار و سر نیاز
تا خواب خوش کرا بود اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک

منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من
بر امید دانهٔ افتاده ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نگفتم شمهٔ از شرح شوق خود ازان
دردسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا براند کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنان که دران حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی خرد ما را
بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست خراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش می زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و فا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریادست

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
دل من از هوس بوی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ دلشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

گل در بر و می بر کف و معشوقه بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست
در مجلس ما عطر میامیز که جان را
هردم ز سر زلف تو خوش بوی مشامست
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست
چشمم همه بر لعل تو و گردش جامست
از چاشنی قند مگو هیچ وز شکر
زان رو که مرا با لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست
همواره مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
شمشاد سایه پرور ما از که کمترست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته
کت خون ما حلالتر از شیر مادرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش درین درست
در راه ما شکسته دلی می خرند و بس
بازار خودفروشی ازان سوی دیگرست
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر کسی که میشنوم نامکررست
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار بر الله اکبرست
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که آب رخ هفت کشورست
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبرست
ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشانست
آنچه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات و دعااند ولی
سببش بندگی حضرت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کو را
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ابدی میطلبی
منبعش خاک در خلوت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانیٔ ملک
همه از بندگی حضرت درویشانست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیداست
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
وافغان نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم
کین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما
بر لبش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازیٔ تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی بغم و محنت و اندوه و فراق
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق گرچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی
شاهراهیست که سر منزل دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیم ز در باغ مران
کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیدهٔ جان بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب آن کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

از که دریاگری آموخت خیال تو مگر
رهنمایش شده این اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحرگاه عذرخواه منست

زپادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

از آن زمانکه برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مگر بتیغ اجل خیمه بر کنم ورنی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هشیار چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سر بلند چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و از و خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفتهٔ سخنش میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جو و لبش افسوس کنان
نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین
گفت کای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست

عارفی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر درد کشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

زانچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست و گر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان
بگشود نافه و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نغمهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در حلقهٔ سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

دانا که زد تفرج این چرخ حقه باز
هنگامه باز چید و در گفت و گو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگسین قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن املست

بگیر طرهٔ مه چهره و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند ازان بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین سرابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجابست

بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
پس طور عجب لازم ایام شبابست

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست
وگر بقهر برانی درون ما صافست

بنامهٔ وصف تو کردن نه حد امکانست
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

بچشم عشق توان دید روی شاهد ما
که نور صورت خوبان ز قاف تا قافست

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقامات کشف کشافست

چو سرو سرکشی ای یار سنگدل با ما
چه چشمهاست که بر روی تو ز اطرافست

ترا که مایهٔ خلدست نزل و همتا نیست
ازین مثال گزینم روان در اعرافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطافست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای
کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست
چون رخت ازان تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی
کوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای عاشق کدا چو لب روحبخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدارا بسوختیم
آخر سؤال کن که کدارا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت کل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناکشوده کل نقاب آهنک رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که فریاد دلفکاران خوشست

مرغ شبخوانرا بشارت باد کاندر راه عشق
دوسترا با نالهٔ شبهای بیداران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بکوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ورزانکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان کفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

یارب این شمع دلفروز زکاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که می باشد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمانده پیمانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مائل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین
در یکتای که و کوهر یکدانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدارا که به پروانهٔ کیست

کفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان کفت که دیوانهٔ کیست

اکرچه

اکرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی اورا بهانه بی سببیست

درین چمن کل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مکر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنونکه مست خرابم صلای بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بکریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست کو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزکار چیست

معنی آب زندکی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشکوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

سهو و خطای بنده کرش نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت آمرزکار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردکار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید و کمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
کرچه در شیوه کری هر مژه اش قتالیست

ای که انکشت نمای بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو بر آن نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیزست
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست

ز رنگ باده بشوییم خرقها در اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیزست

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان
که ریزه اش سر کسری و تاج پرویزست

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سرخم جمله دردآمیزست

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

قلندران حقیقت بنیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

جفای دوست بغایت رسید و می ترسم
که انتهای جفا ابتدای بیزاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ

که

که رستگاری جاوید در کم آزاریست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست
همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

سر تسلیم من و خشت در میکدها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
تا غنیمت شمری سایهٔ بید و لب کشت

در عمل تکیه مکن زانکه در آن روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد
ور سرشتت همه اینست زهی خوب سرشت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از اهل بهشتم نسرشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح
من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود هرکه چو من
خرقه در میکدها در کرو باده نهشت

راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود
هرکه او دامن دلدار من از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و ایمن ز بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هرکه آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست
ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه و خلوت شیخست ملول
یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد خون من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم باین و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

خراب خط عذار توام تعالی الله
چه کلک بود که این نقش دلستان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا ببندگی خواجهٔ جهان انداخت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی دید
دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایان نه غریبست که دلسوز منند
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو باده جگرم بی می و میخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

عارف از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم — محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظومه که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست — از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست — خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
می ده بجام زر که صبوح صبوحیان — چون پادشه بتیغ زر افشان جهان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد

حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت — کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره بر فروخت — وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد یار که تقوی ز ره برفت — وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب — گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر تر او بزر گرفت

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت — واندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق درین کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
در نمی گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم — افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار — حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگوی	انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد	مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ بر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست	وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم	دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
می رفت خیال تو ز چشم من و میگفت	هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت	از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید	دور از درت آن خستهٔ مهجور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست	کز جان رمقی در تن رنجور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند	گو خون جگر ریز که معذور نماندست
صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن	چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم دکریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست	ببین که در طلبت حال مردمان چونست
بیاد لعل تو و چشم مست میگونت	ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست	شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست	سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی	که رنج خاطرم از رنج دور گردونست
از آن زمانکه ز چشمم برفت رود عزیز	کنار دامن من همچو رود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم	باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ

چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست	دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد	گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار	مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد	هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم	زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم	کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی	طائر سدره اگر در طلبت طائر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم	که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست	وانجا جز آن که جان بسپارند چاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار	کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود	در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد	جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال	هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان	چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت	وان مواعید که کردی مرواد از یادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی	که دم همت ما کرد ز غم آزادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق	برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت	بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادر زادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست
جای غم باد هران دل که نخواهد شادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان کفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان کفت

حدیث هول قیامت که کفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزکار هجران کفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هرچه کفت برید صبا پریشان کفت

غم کهن بمی سال خورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست و پیر دهقان کفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان کفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان کفت

کره بباد مزن کرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان کفت

بمهلتی که سپهرت دهد زراه مرو
ترا که کفت که این زال ترک دستان کفت

مزن زچون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که سلطان کفت

که کفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نکفته ام آنکس که کفت بهتان کفت

صبحدم مرغ چمن باکل نوخاسته کفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

کل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نکفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

کر طمع داری ازان جام مرصع می لعل
ای بسا در که بنوک مژه ات باید سفت

در کلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل زنسیم سحری می آشفت

کفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
کفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این کفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
کفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اکر زان رخ خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری زکنار کل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بکذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنکرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مکر جان ببری
که آتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست

کر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار فراوان غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عن قریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وکرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتنست
بکش بغمزه که اوراسزای خویشتنست

کرت زدست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتنست

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتنست

چو رای عشق زدی با تو کفتم ای بلبل
مکن که آن کل خودرو برای خویشتنست

بمشک چین و چکل نیست بوی کل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتنست

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر
که کنج عافیتت در سرای خویشتنست

بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتنست

حال دل با تو گفتنم هوسست   خبر دل شنفتنم هوسست
طمع خام بین که قصهٔ فاش   از رقیبان نهفتنم هوسست
شب قدری چنین عزیز و شریف   با تو تا روز خفتنم هوسست
وه که دردانهٔ چنین نازک   در شب تار سفتنم هوسست
ای صبا امشبم مدد فرمای   که سحرگه شکفتنم هوسست
از برای شرف بنوک مژه   خاک راه تو رفتنم هوسست

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوسست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت   بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم   زینجا بآشیان وفا میفرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست   می بینمت عیان و دعا میفرستمت
هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر   در صحبت شمال و صبا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل   میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب   جان عزیز خود بنوا میفرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند   قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت   با درد صبر کن که دوا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن   کاینهٔ خدای نما میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت   جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک   باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی   دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی   صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت
بارم بده از کرم برخود تا بسوز دل   در پات دمبدم گهر از دیده بارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار   بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
میگریم و مرادم ازین اشک سیلبار   تخم محبتست که در دل بکارمت
خونم بریخت و زغم هجرم خلاص داد   منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت
خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طبیب   بیمار باز پرس که در انتظارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت   باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید   تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند   آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن   فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق   ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا   کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی   بر میشکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم   بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت   گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم   یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس   گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا   سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمش بغمزه ما را خون خورد می پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت نمیتوان بست
کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

ای آفتاب خوبان می جوشد آن درونم
یکساعتم بگنجان در سایهٔ حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

المنة لله که در میکده بازست
زان رو که مرا بر در او روی نیازست

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

از وی همه مستی و غرورست و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم رازست

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه درازست

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود و کف پای ایازست

بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله منت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

درد مندی من سوختهٔ زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم بست
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود ولی وقتی
که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب
چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار
بحکم آنکه خدا داشتست بی المت

کمین کهست و تو خوش تیز میروی هش دار
مکن که کرد بر آید ز شاه ره عدمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جکر سوز
کاغوش که شد منزل و ماوا که خوابت

رفتی ز کنار من دلخسته بناکاه
تا جای که شد منزل آسایش خوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نکارا که بلندست جنابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

ای قصر دلفروز که منزل که انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

دورست سرآب درین بادیه هش دار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تیری که زدی بردلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه کریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از کذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جکر بر سر ما رفت

دور از رخ او دمبدم از چشمهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل کفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه آنجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی کفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که کویند که از دار فنا رفت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سرم را بجز این در حواله کاهی نیست

عدو چو تیغ کشد ما سپر بیندازیم
که تیغ ما بجز ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

زمانه کر فکند آتشم بخرمن عمر
بکو بسوز که بر من ببرک کاهی نیست

غلام نرکس جماش آن سهی قدمم
که از شراب غرورش بکس نکاهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می بینم
بجز حمایت زلفش مرا پناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین کناهی نیست

عقاب جور کشیدست بال در همه شهر
کمان کوشه نشینی و تیر آهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنانکه ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آن که جرعهٔ جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بوی از نسیم تواش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد ره
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیکر مکو نصیحت حافظ که ره نیافت
کم کشتهٔ که بادهٔ شیرین بکام رفت

غمش تا در دلم مأوی گرفتست
سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست
ز آبش آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ الطاف اوییم
چرا او سایه از مأوی گرفتست

نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشمم جوهر اشک
جهان در لؤلؤ لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سمنبر
چو وصف قد تو بالا گرفتست

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت
ترک من خوش می خرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری رفت تا بیمارم از هجران او
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آن که در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

مدتی شد کآتش سودای او در جان ماست
زان تمناها که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند ازان
چشمهٔ مهر درخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطرهٔ زان لعل همچون شکرست
قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق
محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

چند گویی ای مذکر شرح دین خاموش باش
دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار
کان صنم از روز اول مونس و مهمان ماست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسائلی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران ار بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملامتها پدید آید ولی
گر میان هم نشینان ناسزایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشق بازی را تحمل باید ای دل پایدار
گر ملالی بود بود و گر جفایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

بجام نیم منی کشف گرد سالک راه
رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکته استفادت رفت

مجو ز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بامداد بدست دگر برآمدهٔ
وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت

مگر بمعجزه گوشد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز کنج میکده دوش
بکنج خانقه طاعت و عبادت رفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نردم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد
ما بامیدی از خویش بریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت
ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت

مخمور بادهٔ طرب انگیز عشق را
جامی نداد و زهر جدائی چشاند و رفت

چون صید او شدم من مجروح خسته را
در بحر غم بماند جنیبت براند و رفت

گفتم مگر بحیله بقیدش در آورم
از من رمید و توسن بخشم رماند و رفت

خون دلم چو در دل من جای تنگ یافت
گلگون ز راه دیده بصحرا دواند و رفت

چون بنده را سعادت خدمت نداد دست
بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت

گل در حجاب بود که مرغ سحر گهی
آمد بباغ حافظ و فریاد خواند و رفت

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ نور الهیست
حقا که چنینست و درین روی ریا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

ای شمع سحر گریه بحال من و خود کن
کین سوز نهانی نه ترا هست و مرا نیست

الله شهید و کفی الله شهیدا
کین گریه کم از ریزش خون شهدا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده ضیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من گر ز غمت سرخ بر آمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک درتست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

ناز کانرا سفر عشق حرامست حرام
که بهر گام دران ره خطری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنی
بهرهمند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست

گر زغم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود ست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

نظر پیر مغان موجب عیش و طربست
سر ارباب کرم در قدم ادا و لیست
قصهٔ جنت و آوازهٔ بیت المعمور
خاطر عاطر ما بادهٔ لعلی طلبد
در ازل بر سر هر کس قلمی رفت خموش
گنج بی مار میسر نشود قصه مخوان
گوهر پاک بود جوهر حشمت لیکن

روضهٔ میکده را آب و هوای عجبست
غیر ازین شرح و بیان جرأت ترک ادبست
شرحی از جلوهٔ خمخانهٔ بنت العنبست
ممسک اندر طلب نقره و جذب ذهبست
کعبه و بتکده و جنت و دوزخ سببست
دولت مصطفوی را لهب بولهبست
بعمل کوش که حشمت نه باصل و نسبست

دل حافظ بهمین راه بتوفیق خدای
جاودان سعی کنان روز و شب اندر طلبست

خم زلف تو دام کفر و دینست
جمالت معجز حسنست لیکن
لبانت معجز عیسیست لیکن
بدان چشم سیه صد آفرین باد
عجب علمیست علم هیأت عشق
نپنداری که بدگو رفت و جان برد
ز چشم شوخ جانان چون توان برد
مشو حافظ ز کید زلفش ایمن

زکارستان او یک شمه اینست
حدیث غمزه‌ات سحر مبینست
حدیث طره‌ات حبل المتینست
که در عاشق کشی سحر آفرینست
که هفتم آسمان هفتم زمینست
حسابش با کرام الکاتبینست
که دایم با کمان اندر کمینست
که دل بردو کنون در بند دینست

زجام عشق می نوشید حافظ

مدامش رندی و مستی از ینست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت
چه ملامت رسد آنرا که چو ما باده خورد
باده نوشی که درو روی و ریایی نبود
ما نه رندان ریاییم و حریفان نفاق
فرض ایزد بگزاریم و بکس بد نکنیم
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
این نه عیبست گزین عیب خلل خواهد بود

می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
این نه عیبست بر عاشق رند و نه خطاست
بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست
آنکه او عالم سرست برین حال گواست
وآنچه گویند روا نیست نگوییم رواست
باده از خون رزانست نه از خون شماست
ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از چون و چرا بگذر و می نوش دمی
نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

دلم ملال گرفت از جهان و هر چه در وست
اگر ز گلشن وصلت بهار سد بویی
نصیحت من دیوانه در طریقت عشق
بگو بزاهد خلوت نشین که عیب مکن
میان کعبه و میخانه هیچ فرقی نیست
قلندری نه بریش است و موی یا ابرو

درون خاطر من کس نگنجد الا دوست
دلم چو غنچه ز شادی نگنجد اندر پوست
همان حکایت دیوانه و سنگ و سبوست
از آنکه گوشهٔ محراب ما خم ابروست
بهر طرف که نظر میکنی برابر اوست
حساب راه قلندر بدانکه موی بموست

گذشتن از سر مو در قلندری سهلست
چو حافظ آنکه ز سر بگذرد قلندر اوست

حدیث سرو که گوید بپیش قامت دوست
خیال قامت سروش نمیکنم زان رو
خیال قامت سروش مقیم دیدهٔ ماست
صبا ز زلف و خط و خال او حدیثی چند

که سربلندی سرو سهی ز قامت اوست
که سرو اگر چه بلندست قامتش خودروست
از آنکه سرو سهی را مقام بر لب جوست
بمشک گفت از آنست کین چنین خوشبوست

فرازبدر منیرش خطیست لیکن کس / نداند آنکه هلالست یا خم ابروست
هزار جان گرامی فدای آنکه سرش / فتاده در خم چوگان زلف او چون گوست

تو از دهانش طلب کام دل اگر جویی
چو حافظ از پی چشمش مرو که عربده جوست

سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست / چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید / تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته ام ز خیالی که میپزم شبهاست / خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم / گرم بباده بشویید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز می دارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب / که رفت عمر و دماغم هنوز پر ز نواست
ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند / فضای سینه ز شوقم هنوز پر ز اواست

از آن زمانکه بحافظ رسید صوت حبیب
ز شوق کوه دل او هنوز پر ز صداست

(حرف الثاء)

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب / میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان / ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل / از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانی درد دیگر میرسد / زین حریف بی دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته ام گریان و سوزان الغیاث

(حرف الجیم)

سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج / که بر سر همه خوبان کشوری چون تاج
دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن تر آمد از رخ روز / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم / گر از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی / دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج
چگونه بسته بمویی میان و بگشاده / تن چو فیل و سرونی بسان گنبد عاج
خط تو خضر و دهان تو آب حیوانست / قد تو سرو و میان تو موی و بر چون عاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

(حرف الحاء)

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات / بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح
ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تراست قوت روح / وجود خاکی ما را از وست لذت راح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات / نه از کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو هرگز / ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست فلاح
نداد لعل لبت بوسهٔ بصد تلبیس / نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح
پیاله چیست که یاد تو کشیم مدام / و نحن نشرب شربا کذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد

مدام تا که بود متصل مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح	که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح
نزاع بر سر دنیای دون کدا نکند	بپادشه بنه ای نور دیده کوی فلاح
عزیز دار زمان وصال را کاندم	مقابل شب قدرست و روز استفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود	هر آنکه جام صبوحی نهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست	که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح
دلا تو غافلی از کار خویش و می ترسم	که کس درت نکشاید چو کم کنی مفتاح
بموی وصل چو حافظ شبی بروز آور	که بشکفد کل بختت ز جانب فتاح

زمان شاه شجاعست و دور حکمت و شرع
براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

(حرف الخاء)

دل من در هوای روی فرخ	بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست	که برخوردار شد از روی فرخ
سیاه نیکبختست آن که دایم	بود همراه و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان	اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی	بیاد نرکس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی	زغم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد	شمیم زلف عنبر بوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجاییست	بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

(حرف الدال)

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد	چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازان نرکس جادو که چه بازی انگیخت	واه ازان مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار	طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر	وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب	کس ندانست که در گردش پرکار چه کرد
آنکه بر نقش زد این دائرهٔ مینایی	نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد	که عشق روی گل با ما چها کرد
ازان رنگ رخم خون در دل انداخت	وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم	که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی	که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود	ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
بهر سو بلبل عاشق در افغان	تنعم در میان باد صبا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل	گره بند قبای غنچه وا کرد
وفا از خواجگان شهر با من	کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد	باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود	ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد	که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی	که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار	چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
باب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده همه از سر بصارت کرد
بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که صوفی بمی قصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبادت کرد

باب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید
هلال عید بدور قدح اشارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
بیا بمیکده و وضع قرب جاهم بین
اگرچه چشم بازاهد از حقارت کرد

نشان عهد محبت ز جان حافظ پرس
اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفتهٔ بود معدود
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین باختر میمون و طالع مسعود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود
بخواه جام لبالب بیاد آصف دهر
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
ز عیش کام ابد جو بدولتش حافظ
که باد تا بابد ظل رأفتش ممدود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار
بفضل رحمت غفار بود و خواهد بود

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد
ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشکاه حقیقت شود پدید
شرمنده ره روی که عمل برمجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که کربهٔ عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
مارا خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

سالها دل طلب جام جم ازما میکرد
وانچه خود داشت ز بیکانه تمنا میکرد

کوهری کز صدف کون ومکان بیرون بود
طلب از کمشدکان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم وخندان قدح باده بدست
واندران آینه صد کونه تماشا میکرد

کفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
کفت آن روز که این کنبد مینا میکرد

کفت آن یار کزو کشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

بی دلی در همه احوال خدا با وی بود
او نمی دیدش و از دور خدارا میکرد

آن همه شعبدهٔ عقل که میکرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیکران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

کفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
کفت حافظ کله از دل شیدا میکرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب وکار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا بکوید بحریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش کیرند
دختر مست چنین کین همه مستوری کرد

مژدکانی بده ای دل که دکر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

نه شکفت ار کل طبعم ز نسیمش بشکفت
مرغ شبخوان طرب از برک کل سوری کرد

نه بهفت آب که رنکش بصد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ صوفی می انکوری کرد

حافظ افتادکی از دست مده زانکه حسود

عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
باین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

کل مراد تو آنکه نقاب بکشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی از این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور ونظم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت کذر توانی کرد

کدائی در میخانه طرفه اکسیرست
کر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت کر آکهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق وجام می خواهی
طمع مدار که کار دکر توانی کرد

کر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاه راه طریقت کذر توانی کرد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن بیخم بر کند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بکشای
که برقص آورد م آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت
مکر آن روی که مالند بر آن سم سمند

کفتم اسرار غمت هر چه بود کو می باش
صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

چون غزلهای تر و دلکش حافظ شنود
کر کمالیش بود شعر نکوید بخجند

باز مستان دل ازان کیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

جز بزلف تو ندارد دل حافظ میلی
آه ازین دل که بصد بند نمی دارد پند

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنکه سعیست من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت یار بهر بی سروپا نتوان کرد

سرو بالای من آن لحظه که آید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از من بردو روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

سحر تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بی کران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

کجا گویم که با این درد جان سوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوان بخت که می زد رقم خیر قبول
بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخونابه بشوییم که فلک
رهنمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد
نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ چمن
آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مودت فرو گذاشت
یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

دل را اگر چه بال و پر از غم شکسته شد
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست
کو پیش زخم تیر تو خود را سپر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

حافظ حدیث نغز تو از بس که دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

حیرتی دارد دلم زین واعظان خیره رو
کانچه بر منبر همی کویند کمتر میکنند

مشکلی دارم زدانشمند مجلس بازپرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

کوییا باور نمیدارند روز داوری
کین همه قلب و دغل درکار داور میکنند

یارب این نودولتان راباخر خودشان نشان
کین همه ناز از غلام ترک استر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح کو
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بیپایان او چندانکه عاشق میکشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
کنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای کدای خانقه برجه که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانکر میکنند

خانه خالی کن زبت تا منزل جانان شود
کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروش عقل کفت
قدسیان کویی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق می برند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

کویند رمز عشق مکویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نکر که چه با پیر میکنند

صد آب رو بنیم نظری توان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دیکر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند

میخور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنکری همه تزویر میکنند

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که کوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به زطبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوق چون نقاب زرخ برنمیکشد
هرکس حکایتی بتصور چرا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آنکهی که پرده برافتد چها کنند

کر سنک ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

میخور که صد کناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

بکذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیری نهان بسی ز برای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات بحال کدا کنند

شاهدان کر دلبری زین سان کنند
زاهدانرا رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرکس بشکفد
کلرخانش دیده نرکسدان کنند

یار ما چون سازد آغاز سماع
قدسیان از عرش دست افشان کنند

رو نماید آفتاب دولتت
کر چو صبحت آینه رخشان کنند

عاشقانرا بر سر خود حکم نیست
هرچه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

ای جوان سروقد کویی بزن
پیش ازان کز قامتت چوکان کنند

پیش چشمم کمترست از قطرهٔ
آن حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان خود قربان کنند

خوش برآ از غصه ای دل کاهل راز
عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

کفتم کیم دهان ولبت کامران کنند
کفتا بچشم هرچه تو کویی چنان کنند

کفتم خراج مصر طلب میکند لبت
کفتا درین معامله کمتر زیان کنند

کفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه
کفتا این حکایتیست که با نکته دان کنند

کفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
کفتا بکوی عشق همین وهم آن کنند

کفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
کفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

کفتم شراب وخرقه نه آیین مذهبست
کفتا این عمل بمذهب پیر مغان کنند

کفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
کفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

کفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
کفت آن زمان که مشتری ومه قران کنند

کفتم دعاء دولت تو ورد حافظ است
کفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

غلام نرکس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

کذار کن چو صبا بر بنفشه زار وببین
که از تطاول زلفت چه سوکوارانند

ترا صبا ومرا آب دیده شد غماز
وکرنه عاشق ومعشوق راز دارانند

نه من بران کل عارض غزل سرایم وبس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ز زیر زلف دوتا چون کذر کنی بنکر
که از یمین ویسارت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت کناه کارانند

برو بمیکده وچهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

تو دستکیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم وهمرهان سوارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستکان کمند تو رستکارانند

ز نقش چهرهٔ حافظ همی توان دانست
که ساکنان در دوست خاکسارانند

سمن

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بر بندند بر بندند
ز زلف عنبرین جانها چو بکشایند بفشانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند
ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

سرشک کوشه کیران را چو دریابند دریابند
رخ از مهر سحرخیزان نکردانند اکر دانند

دوای درد عشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

چو منصوران مراد آنان که بردارند بردارند
که با این درد اکر دربند درمانند درمانند

در ان حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
برین درکاه حافظ را چو میخوانند میرانند

شراب بی غش وساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم ورند ومست ونامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی کنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوهٔ درویشیست وراهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو بندکان بکریزند وچاکران بجهند

مبین حقیر کدایان عشق را کین قوم
شهان بی کمر وخسروان بی کلهند

بهوش باش که هنکام باد استغنا
هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند

غلام همت دردی کشان یکرنکم
نه آن کروه که ازرق لباس ودل سیهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی واین باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که درمیان غزل قول آشنا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست
که مژدهٔ طرب از کلشن سبا آورد

تو نیز باده بچنک آر وراه صحرا کیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

رسیدن کل و نسرین بخیر و خوبی باد   بنفشه شاد کش آمد سمن صفا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن   که باد صبح نسیم کره کشا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست   بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ   چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنک چشمی آن ترک لشکر نازم   که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامے چند   محرمی کو که فرستم بتو پیغامے چند
ما بدین مقصد عالی نتوانیم رسید   هم مکر پیش نهد لطف شما کامے چند
چون می از خم بسبو رفت و کل انداخت نقاب   فرصت عیش نکهدار و بزن جامے چند
قند آمیخته با کل نه علاج دل ماست   بوسهٔ چند بر آمیز بدشنامے چند
زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بکذر   تا خرابت نکند صحبت بدنامے چند
عیب می جمله بکفتی هنرش نیز بکو   نفی حکمت مکن از بهر دل عامے چند
ای کدایان خرابات خدا یار شماست   چشم انعام مدارید ز انعامے چند
پیر میخانه چه خوش کفت بدردی کش خویش   که مکو حال دل سوخته با خامے چند

حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت
کامکارا نظری کر سوی ناکامے چند

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد   بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
دیار یار مردم را مقید میکند ورنه   چه جای فارس که این محنت یکسر نمی ارزد
بکوی میفروشانش بجامی بر نمیکیرد   زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب   چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد
بشوی این دلق دلتنکی که در بازار یکرنکی   مرقعهای کوناکون مے حمرا نمی ارزد
بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود   غلط کفتم که این طوفان بصد کوهر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست   کلاه دلکشست اما بترک سر نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی   که شادی جهانکیری غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بکذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی ارزد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیکیرد   ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیکیرد
خدارا ای نصیحت کو حدیث از خط ساقی کو   که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیکیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انکارند   عجب کر آتش این زرق در دفتر نمیکیرد
من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی   که پیر میفروشانش بجامی بر نمیکیرد
نصیحت کوی رندانرا که با حکم خدا جنکست   دلش بس تنک می بینم مکر ساغر نمیکیرد
ازان رو پاکبازانرا صفاها با می لعلست   که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیکیرد
میان کریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس   زبان آتشینم هست لیکن در نمیکیرد
سرو چشمی بدین خوبی تو کویی چشم ازو بردار   برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیکیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست   چه سود افسونکری ای دل چو در دلبر نمیکیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را   که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمیکیرد
خدارا رحمی ای منعم که درویش سر کویت   در دیکر نمی داند رهی دیکر نمیکیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه   که آیین ریایے را بجامے بر نمیکیرد
من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار   اکر میکیرد این آتش زمانی ور نمیکیرد

با این شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمیکیرد

بتی دارم که کرد کل ز سنبل سایبان دارد   بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب   حیاتی جاودانش ده که حسن جاودان دارد
ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می بینم   کمین از کوشهٔ کردست و تیر اندر کمان دارد
خدادادا من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس   که می با دیکران خوردست و با من سرکران دارد

چو عاشق می شدم کفتم که بردم کوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اکر امید آن داری / که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آب روان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

چو در رویت بخندد کل مشو در دامش ای بلبل / که بر کل اعتمادی نیست در حسن جهان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو دام طره افشاند ز کرد خاطر عشاق / بغماز صبا کوید که راز ما نهان دارد

چه افتاد ست در این ره که هر سلطان معنی را / بدین درکاه می بینم که سر بر آستان دارد

چه عذر بخت خود کویم که آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دلی که غیب نماست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمے کم شود چه غم دارد

بخط و خال کدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوے زلف تو با باد صبحدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرکس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری / که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

زر از بهای می اکنون چو کل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آکاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نکه دارد / خداش در همه حال از بلا نکه دارد

کرت هواست که معشوق نکسلد پیمان / نکاه دار سر رشته تا نکه دارد

حدیث دوست نکویم مکر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نکه دارد

چو کفتمش که دل من نکاه دار چه کفت / ز دست بنده چه خیزد خدا نکه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت مهر و وفا نکه دارد

صبا دران سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بکویش که جا نکه دارد

دلا معاش چنان کن که کر بلغزد پای / فرشته ات بدو دست دعا نکه دارد

مبارزان و یلان خواجه را نکه دارید / که همچو جان کرامے شما نکه دارد

غبار راه کذارت کجاست تا حافظ / بیادکار نسیم صبا نکه دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد / بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری کرچه لطیفست ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای کل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی / بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم کمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای / هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

کوے خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد

مدعی کو لغز و نکته بحافظ مفروش / کلک ما نیز زبانے و بیانے دارد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روے ما ز دیده نبینی چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته ایم / بر باد اکر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اکر آشنا رود

سیلیست آب دیده و بر هر که بکذرد / کر چه دلش ز سنک بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زان رهکذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
کر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

چودست در سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نوره نظارکان بیچاره
زند بکوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیدارے
وکر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود کر صد انتخاب رود

کدای در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود

مرا بمهد شکن خواندی و همی ترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

حجاب راه توے حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی کفتمی کر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

من آشفته را در هر بلاے
رفیق کاردانے قابلی بود

بکردابی چو می افتادم از چشم
بتدبیرش امید ساحلی بود

زمن ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن کیر یارب منزلی بود

سرشکم در طلب دریا چکانید
ولی از وصل او بی حاصلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم تر کی سائلی بود

بدین مست پریشان رحمت آرید
که روزی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مکو

مکو دیکر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم جاهلی بود

یارم چو قدح بدست کیرد
بازار بتان شکست کیرد

در بحر فتاده ام چو ماهے
تا یار مرا بشست کیرد

هر کس که بدید چشم او کفت
کو محتسبی که مست کیرد

در پاش فتاده ام بزاری
تا یار مرا بدست کیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامے ز می الست کیرد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد
کر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برک طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناکزیر است
آتش کرا بسوزد کر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و ادب نباید
اینجا نسب نکنجد وانجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرک دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد کر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنکدستی
روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفانرا همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
پخته کردد چو نظر بر مے خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز
دل چون آینه در زنک ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
کرد خرکاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخورد باده ات و سنک بجام اندازد

حافظا سر ز کلاهگوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز — که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح — داغ دل بود بامید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
چشم من در پی آن قافله پس آب کشید — تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن — کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد
با یار شکرلب گل‌اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم — یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شدم بیاد تو هر که که در چمن — بند قبای غنچهٔ گل می گشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم — آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم ببوی زلف تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشان — صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد — غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد — هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفا بخش ثناخوان تو باد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلثهٔ غساله میرود
می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر — کین طفل یکشبه ره یکساله میرود
آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین — کش کاروان سحر ز دنباله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن — از شرم روی او عرق ژاله میرود
از ره مرو بعشوهٔ دنیی که این عجوز — مکاره می نشیند و محتاله میرود
چون سامری مباش که زر دید و از خری — موسی بهشت و از پی گوساله میرود
باد بهار می وزد از گلستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

برسر آنم که گر زدست برآید
دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور زخورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیی
چند نشینی که خواجه کی بدرآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در نظر آید

صالح وطالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز وشاخ گل بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

جمالت آفتاب هر نظر باد
زخوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد
چو زلفت درهم وزیر وزبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه درخون جگر باد

بتا چون غمزه ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پرشکر باد

مرا از تست هردم تازه عشقی
ترا هرساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا برحال مشتاقان نظر باد

حسن تو همیشه درفزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من خیال عشقت
هر روز که هست درفزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت چو نون باد

هر سرو که در چمن برآید
پیش الف قدت نگون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد
از گوهر اشک بحر خون باد

چشم تو زبهر دلربایی
در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس ودون باد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضهٔ شخص تو دردمند مباد

جمال صورت ومعنی زیمن صحت تست
که ظاهرت دژم وباطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران مقام که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد

هرآنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بجز بر آتش غم جان او سپند مباد

شفا زگفتهٔ شکرفشان حافظ جو
که حاجتت بعلاج گلاب وقند مباد

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار
کین رشته ازو نظام دارد

ما و می وزاهدان وتقوی
تا یار سر کدام دارد

بیرون زلب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوهای مستی
از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ وزلف تو دلم را
وردیست که صبح وشام دارد

برسینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد
محققست که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده ایم مگر او بتیغ بر دارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه برین در همیشه سر دارد

بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری
ز بس که تیر غمت سینه بی سپر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب
که بوی باده دماغم مدام تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

آن که از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

آب حیوان اگر آنست که دارد لب یار
روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

سوی دل خستهٔ حافظ نظری کی افتاد
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود
کان پاک پاک دامن بهر زیارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست
همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت دریاب
هان ای زیان کشیده گاه تجارت آمد

آلودهٔ تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
باین جهان ز برای دل رهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت دوست
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

بجبر خاطر ما کوشش کین کلاه نمد
بسا شکست که بر افسر شهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

کر او برهکذری یکدم از هواداری
چو کرد در پیش افتم چو باد بکریزد

وکر کنم طمع نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

من آن فریب که در نرکس تو می بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

چو کویمش که چرا با کسان برآمیزی
چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه تر برانکیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که کر ستیزه کنی روزکار بستیزد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
وانکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فرو کش کین ره کران ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندکانی
بی دوست زندکانی ذوقی چنان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این کمان ندارد

کر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

آنرا که خوانی استاد کر بنکری بتحقیق
صنعت کرست لیکن شعر روان ندارد

چنک خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال کنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه باز کویید تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو کل رونق کیاه ندارد

کوشهٔ ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین کوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نکاه ندارد

رطل کرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

شوخی نرکس نکر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نکاه ندارد

کو برو و آستین بخون جکر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اکر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم کناه ندارد

سالها دفتر ما در کرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی
که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

دل چو پرکار بهر سو دورانی میکرد
واندران دائره سرکشتهٔ پا بر جا بود

مطرب از درد محبت عملی می پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خونپالا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو کل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کین کسی کفت که در علم نظر بینا بود

پیر کلرنک من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان دانا بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ کیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژکان تو در خون میکشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفی الله صبا کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انکیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرکشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بکشا بند قبا تا بکشاید دل من
که کشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بکذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و کل از اثر صحبت پاک
در زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میکفت بشرح آنچه براو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرکز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در کل بود

بس بکشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامکهست
واه ازان ناز و تنعم که دران محفل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

بر سر تربت ما چون کذری همت خواه
که زیارتکه رندان جهان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در کوشست
بر همانیم که بودیم همان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا دکر خون که از دیده روان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سجده کاه همه صاحب نظران خواهد بود

چشمم آن شب که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نکران خواهد بود

بخت حافظ کر ازین کونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دکران خواهد بود

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر دوست خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که کس همیشه بکیتی دژم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید کفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانکرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و کنج و درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نیکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلش بشارتی خوش داد
که کس همیشه کرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اکر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

داشتم دلقی و صد عیب نهان می پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

صوفیان واستدند از کرو می خرقه
دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادکاری که درین کنبد دوار بماند

خرقه پوشان دکر مست کذشتند و کذشت
قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند

جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدم
آب حسرت شد و در چشم کهربار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

کشت بیمار که چون چشم تو کردد نرکس
شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

بتماشا که زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید کرفتار بماند

پیش ازینت پیش ازین اندیشهٔ عشاق بود	مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان	بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین	عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد	ما با و محتاج بودیم او بما مشتاق بود
پیش ازان کین سقف سبز و طاق مینا برکشند	منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد	دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن	سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار	دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد	گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد	عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد	این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار	هر که در دائرهٔ گردش ایام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی	کار من با رخ ساقی و لب جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت	کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم	اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید	کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست	این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن	آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد	ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی	شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان	تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست	عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
غم دنیی دنی چند خوری باده بخور	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب	ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید	فغان که بخت من از خواب در نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش	که آب زندگیم در نظر نمی آید
قد بلند ترا تا بر نمیگیرم	درخت کام و مرادم بر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید	وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
مگر بروی دلارای یار ما ورنی	بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا	ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید	ز خود بدر شدم و یار در نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز	بلای زلف درازش بسر نمی آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر	ولی ببخت من امشب سحر نمی آید
همیشه آه سحرگاه من خطا نشدی	کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ	که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی آید

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود	بهر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست / ولی چه گونه مگس از پی شکر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالم دگری / وفای عهد من از خاطرت مکر نرود
سواد دیدهٔ غم دیده ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم / چه گونه دود دلم چون قلم بسر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
زمن چو باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود / شدم خراب جهان از غمش تمام و نشد
دریغ و درد که در جست و جوی نقد حضور / بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل / که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
در آن هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانیست و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش / که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوهٔ کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیب آمد و در سینهٔ نامحرم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو در چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست / وانکه در مسجدم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست

نظم هرکوهر ناسفته که حافظ را بود

باشد ای دل که در میکدها بکشایند
کره از کار فرو بستهٔ ما بکشایند

اکراز بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بکشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدکان
بس در بسته بمفتاح دعا بکشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژها بکشایند

کیسوی چنک برید بمرکٔ می ناب
تا همه مغبچکان زلف دوتا بکشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر وریا بکشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بکشایند

خوشست خلوت اکر یار یار من باشد
نه من بسوزم واو شمع انجمن باشد

من آن نکین سلیمان بهیچ نستانم
که کاه کاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم وحرمان نصیب من باشد

همای کو مفکن سایهٔ شرف هرکز
بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

هوای کوی تو از سر نمی رود ما را
غریب را دل سرکشته با وطن باشد

بیان شوق چه حاجت که شرح آتش دل
توان شناخت زسوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اکرده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

من وانکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل وکفایت باشد

من که شبها رهٔ تقوی زده ام با دف وچنک
ناکهان سر بره آرم چه حکایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی دانستیم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که زجهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

زاهد وعجب ونماز ومن ومستی ونیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش

دوش ازین فکر نخفتم که حکیمی میکفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

کویند سنک لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جکر شود

در تنکنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آن که کدا معتبر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوتهٔ ما در کمر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان
باشد کزان میانه یکی کارکر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

از کیمیای مهر تو زر کشت روی من
آری بیمن لطف شما خاک زر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

خواهم شدن بمیکده کریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مکر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار باز کوی
لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

روزی اکر غمی رسدت تنکدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش ومخور غم که عاقبت
این شام صبح کردد واین شب سحر شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست
دم در کش ارنه باد صبا را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
کر خاک او بپای شما پی سپر شود

روز هجران وشب فرقت یار آخر شد
زدم این فال وکذشت اختر وکار آخر شد

آن همه ناز وتنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب
کو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کلهکوشهٔ کل
نخوت باد دی وشوکت خار آخر شد

آن پریشانیٔ شبهای دراز وغم دل
همه در سایهٔ کیسوی نکار آخر شد

کرچه آشفتکی کار من از زلف ولیست
حل این عقده هم از روی نکار آخر شد

بعد ازین بر در میخانه روم با دف و چنگ   قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز   قصهٔ هجر که در وصلت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد   که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود   تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنریست   حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش   که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض   ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ مرجان نشود
عشق می ورزم و امید که این فن شریف   چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت   سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن و خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا   تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید   گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم رخ تو ماهست گفتا ولی دو هفته   گفتم بمن نماید گفتا اگر برآید
گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز   گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم   گفتا که شب روانست از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد   گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز باغ عشق خیزد   گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت   گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد   گفتا بکس مگو این تا وقت اندر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد

گفتا

گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد   پای ازین دائره بیرون ننهد تا باشد
من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم   داغ سودای توام سر سویدا باشد
تا کی ای گوهر یکدانه روامی داری   کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر   کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد   کاندران سایه قرار دل شیدا باشد
از بن هر مژه ام آب روانست بیا   اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آی و در آی   که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید   ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل   چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع مکن ای دل   که بی ملالت و صد غصه یک نواله برآید
شکایت شب هجران نه آن حکایت حالست   که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست بر غم طوفان   بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود   خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم لطف تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند   همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او   زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود   جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند
پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی   گوش کشیده است ازان گوش بمن نمیکند
دی گلهٔ ز طره اش کردم و از سر فسوس   گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن
وه که دلم چه یاد آن عهدشکن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
گلخنه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند
با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمیکند

دل ما بدور رویش ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن
مگر آن که شمع رویش برهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که درین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
بفروغ چهره زلفت ره دل زند همه شب
چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

شراب عیش و نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم برباد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد

بیا

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
مگر که لاله بدانست بی وفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر
نسیم خاک مصلی و آب رکناباد
رسید در غم عشقش بجانم آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بجان او مرساد

قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ
که بسته اند برابریشم طرب دل شاد

دراز ل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از میخواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
خلوت ما را فروغ از نور شمع و باده باد
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
بدپسندی جان من برهان نادانی بود
گر چه بیسامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن که پنهانی بود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد کار ما ببرد
وگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ وکس حال او بیار نگفت — مگر نسیم پیامی خدایرا ببرد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار اهل غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی — که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست — مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ — چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دست که در و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده ام باز نظر را بتذروی پرواز — باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من — هاتف غیب ندا داد که آری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی — مردی از خویش برون آید و کاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده — جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

حافظا از در او گر نروی هم روزی — گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
زمان خوش دل دریاب دریاب — که دائم در صدف گوهر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر بر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی — که علم عشق در دفتر نباشد
زمن بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما — شرابی خور که در کوثر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شرابی بی خمارم بخش یا رب — که با او هیچ درد سر نباشد
بنامیزد بتی سیمین تنم هست — که در بتخانهٔ آزر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که هیچش لطف در گوهر نباشد

معاشران ز حریفان شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی — ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید
نمی خورید زمانی غم وفاداران — ز بی وفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگرچند سرکشست ولی — ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال — ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش — زده ام فالی و فریاد رسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی آنجا بامید قبسی می آید
هیچ کس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس آنجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلکه معشوق کجاست
این قدر هست که بانک جرسی می آید
جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
دوست را کر سر پرسیدن بیمار غمست
کو بران خوش که هنوزش نفسی می آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من
نالهٔ میشنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مکسی می آید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه کر برسد مصرفش کلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب کل که کشید
من این مرقع رنکین چو کل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید
ز روی ساقی مهوش کلی بچین امروز
که کرد عارض بستان خط بنفشه دمید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که کم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نکزید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دکرم نیست برک کفت و شنید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
خدایرا مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید
کلی نچید ز بستان حسن او حافظ
مکر نسیم مروت درین چمن نوزید

بهار میکذرد دادکسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

کرمی فروش حاجت رندان روا کند
ایزد کنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا کدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

کر

کر رنج پیشت آید و کر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانهٔ که ره عقل و فضل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان
کر سالکی بعهد امانت وفا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا لعل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

نقد ها را بود آیا که عیاری کیرند
تا همه صومعه داران پی کاری کیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بکذارند و خم طرهٔ یاری کیرند
خوش کرفتند حریفان سر زلف ساقی
کر فلکشان بکذارد که قراری کیرند
زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر کل
بلبلان را سزد ار دامن خاری کیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری کیرند
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون
که بتیر مژه هر لحظه شکاری کیرند
رقص بر شعر خوش و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در و دست نکاری کیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان کر بتوان به که کناری کیرند

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر آن بدست شراب دوساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
خون میخورم ولیک نه جای شکایتست
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
بر آستان میکده خون میخورم مدام
روز نخست چونکه همینم حواله بود
نالان و دادخواه بمیخانه میروم
کانجا کشاد کار من از آه و ناله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی کلی نچید
در رهکذار باد نکهبان لاله بود

بر طرف کلشنم کذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه نه از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیر کیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

آتش فکند در دل بلبل نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

کل بر جریده کفتهٔ حافظ همی نوشت
شعری که نکته ایش به از صد رساله بود

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز موی اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وکرنه هر که تو بینی ستمکری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا
که قدر کوهر یکدانه کوهری داند

تو بندکی چو کدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در کدا صفتی کیمیاکری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند

بقد و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد
جهان بکیرد اکر دادکستری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آکه
که لطف طبع و سخن کفتن دری داند

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق کزار ما نرسد

اکر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

هزار نقش بر آید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نکار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که کردشان بهوای دیار ما نرسد

چنان بزی که اکر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهکذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دکرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرکس بشقایق نکران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ کل نعره زنان خواهد شد

کر ز مسجد بخرابات شدم خرده مکیر
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

کل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند کویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش
چه شود کر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت کذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد
تا دکرباره حکیمانه چه بنیاد کند

جوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی کنج مرادت بدهند
کر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد
قدر یک ساعته عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق کزار من — کز غمکسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال کدا فکن — کین کوش بس حکایت شاه و کدا شنید

ما می ببانک چنک نه امروز میخوریم — بس دور شد که کنبد چرخ این صدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نکفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

محروم اکر شدم ز سر کوی او چه شد — از کلشن زمانه که بوی وفا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان — دل شرح آن دهد که چه کفت و چها شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — کانکس که کفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

خوش میکنم ببادهٔ مشکین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

هر شام ماجرای من و دل شمال کفت — هر صبح کفت و کوی من و او صبا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا کفتنست و بس — در بند آن مباش که نشنید و یا شنید

خستکانرا چو طلب باشد و قوت نبود — کر تو افسوس کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی — آنچه در مذهب پیران طریقت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر دران خانه که عصمت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد — نور در سوختن شمع محبت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق — تیره آن دل که درو نور مودت نبود

حسن تو کرد ز سر رشتهٔ خود با خبرم — آن مبادا که مددکاریٔ دولت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

کر من از میکده همت طلبم عیب مکن — پیر ما کفت که در صومعه همت نبود

حافظا

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه — هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اکر ترا کذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اکر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبیکه ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ببارکاه تو چون باد را نباشد بار — کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم — که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو کفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر که که دم زند حافظ — نسیم کلشن جان در مشام ما افتد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلیٔ صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دمی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند

هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد — که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال — که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

من اکر کامروا کشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد — اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت — که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند

حافظ آندم که به بند سر زلف تو فتاد — کفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ — که نکار کش شیرین حرکاتم دادند

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند
لا جرم چشم گهر بار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می آی
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گر این مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل رعنا و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که حالش باقرار آرد

زکار افتادهٔ ای دل که صد من بار غم داری
برو یک جرعه می در کش که در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

در نظربازی ما بی بصران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دائره سرگردانند

لاف عشق وگله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مگر از چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

وصل خورشید بشبپرهٔ اعمی نرسد
که درین آینه صاحب نظران حیرانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از ان قوم که قرآن خوانند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من خاک نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

ما بصد خرمن پندار زره چون نرویم
چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت در افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست

مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن
اهل نظر دو عالم در یک نظر بیازند
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی
درویش را نباشد نزل سرای سلطان
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
گر دولت وصالش خواهد دری گشودن

شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
کلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد
جام سے مغانه با هم مغان توان زد
شاید که گوی فرصت از این میان توان زد
ماییم و کهنه دلقی کاتش دران توان زد
چون شمع شد معانی گوی بیان توان زد
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
چون جمله گشت حاصل گوی از میان توان زد
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آی
باشد که گوی دولت با مخلصان توان زد

مرامی دگر باده از دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد
بنازم بدستی که انگور چید
مرا از قضا عشق شد سرنوشت

بمن باز بنمود می دست برد
که از روی من رنگ زردی ببرد
مریزاد پایی که درهم فشرد
قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ
برو زاهدا خرده بر ما مگیر
چنان زندگانی مکن در جهان

ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
که کار خدایی نه کاریست خرد
که چون مرده باشی نکویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آن کو چو حافظ می صاف خورد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود

یک نکته از این دفتر گفتیم همین باشد
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
نقشش نخرم ار خود صورتگر چین باشد
در دائرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

آن یار کز و خانهٔ ما جای پری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش
از چنگ منش اختر بد مهر بدر کرد
تنها نه ز راز دل من پرده بر افتاد
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را

سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
بیچاره ندانست که یارش سفری بود
آری چه کنم فتنهٔ دور قمری بود
تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
باقی همه بی حاصلی و بیخبری بود
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
در مملکت حسن سر تاجوری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ

ازیمن دعای شب و ورد سحری بود

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم
اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرکار میروم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه زمانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدمی در کش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد

ساقیا باده بده غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد

در نمازم خم ابروی تو بیاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین وصله اش دراز کنید

حضور مجلس انسست و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش هوش بپیغام اهل راز کنید

هران کسی که درین خانه نیست زنده بعشق
برو نمرده بفتوی من نماز کنید

نخست موعظهٔ پیر مجلس این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حواله اش بلب یار دلنواز کنید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورد که خمار خرابات
از بوی بهشتیش چنین بی خبر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

هم درد دلی عاقبتش راه بگیرد
زین آتش دلسوز که در خشک و تر افتاد

فریاد که باز یرکی آن مرغ سخن سنج
پندار ز دستش راه و بدام خطر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود
یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست / دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید و زینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافیٔ صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
بگو یمت سخن خوش بیار بادهٔ ناب / که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستیٔ زهد و ریا بهوش آمد

ابر آزاری بر آمد باد نوروزی دمید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام / ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید
قحط جودست آب روی خود نمی باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می باید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح صادق می دمید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ / از کریمی گوییا در گوشهٔ بویی شنید
دامنی ور چاک شد در عالم رندی چه باک / جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید
آن لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه گیرانرا از آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
وانکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان میشنود / شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش / خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقهٔ بندگیٔ زلف تو در گوشش باد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بنالهٔ دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که دران حلقهٔ جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدیٔ بختم اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم شوخ شعبده باز
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروّت چه تنگ حوصله بود

یک دو جامم در سحر که اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش میبستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست
طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبّر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب
در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت
طائر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت و یاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بی حس شد

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

بصدر مصطبه ام مینشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشیٔ سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجودست شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنک او حافظ مکن آهنک او
کان طرهٔ شبرنک او بسیار مکاری کند

اکر ببادهٔ مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید

جهانیان همه کر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوند کار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
کنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید
که حلقهٔ ز سر زلف یار بکشاید

ترا که حسن خدا داده است و حجلهٔ بخت
چه حاجتست که مشاطهات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکشست و می بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی آید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند
یکی همی رود و دیکری همی آید

ز دل کدایی اخلاق ما مپرس و ببین
که هر چه هست در آیینه روی بنماید

بلابه کفتمش ای ماه رخ چه باشد اکر
بیک شکر ز تو دلخستهٔ بیاساید

بخنده کفت که حافظ خدایرا مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

از سر کوی تو هر کو بملالت برود
نرود کار رش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجایی نرسد کر بضلالت برود

کر وی آخر عمر از می و معشوق بکیر
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل کم کشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش حفظ خدا
بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد
دل دیوانهٔ ما را ز نو در کار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بر کندم
که هر کل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل خونین رها کردم
ولی میریخت خون در ره بدان هنجار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم آن خورشید در دیوار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم که دبی که
کزان راه کران قاصد خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اکر تسبیح میفرمود اکر زنار می آورد

عفا الله چین ابرویش اکر چه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

خوشا آن وقت و آن ساعت که از زلف کره بندش
بدر می برد دل کاری که خصم اقرار می آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد هوا میداد
صبا هر نافهٔ مشکین که از تاتار می آورد

عجب می داشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی بحثی نمی کردم که صوفی وار می آورد

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او کشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درکه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنک شیرینش مکر مهر سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نکین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منکر ای منعم ضعیفان و نحیفانرا
که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد

بلا کردان جان و تن دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننک از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بکو با خسرو خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وکر کوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بکوییدش که سلطانی کدایی همنشین دارد

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست	وزآن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست	دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندان که زدم لاف کرامات و مقامات	هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند	مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جایی که یار من بشکرخنده دم زند	ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند	زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
گر طیره می نمایی و گر طعنه می زنی	ما نیستیم معتقد مرد خود پسند
زاشفتگی حال من آگاه کی شود	آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون	دل در وفای صحبت رود کسان مبند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست	تا جان و دل بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمی کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

دست از طلب ندارم تا کام من برآید	یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
هر دم چو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری	ماییم و خاک کویش تا جان ز تن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از دهانش	نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش آید بتنگ جانم	خود کام تنگدستان کی زان دهان برآید
بگشای تربتم بعد از وفات و بنگر	کز آتش درونم دود از کفن برآید
برخیز تا چمن را از قامت و قیامت	هم سرو در برآید هم نارون برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت	آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران	بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
هر یک شکست زلفت پنجاه شست دارد	چون این دل شکسته با آن شکن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند	صورتی نادیده اطلاقی بتخمین کرده اند
شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست	آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست	قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد	آنچه آن خال سیاه و زلف مشکین کرده اند
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید	کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
از خرد بیگانه چون داند اندر بر کشید	دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام	این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست	این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند
نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران	عاشقان اینجا مشام عقل مشکین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

صورت خوب نگارا خوش بآیین بسته اند	گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند
خط سبز و عارضت بس خوب و دلکش یافتم	سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته اند
از برای مقدم خیل خیالت مردمان	ز اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته اند
کار زلف تست مشک افشانی اما حالیا	مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته اند
یارب آن رویست و در پیرامنش بند کلاه	یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند
جمله وصف عشق من بودست و حسن روی او	پیش از این آنها که بر فرهاد و شیرین بسته اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر از این دیگر خیالاتی بتخمین بسته اند

بوی مشک از ختن باد صبا می‌آید	این چه بادست کز او بوی شما می‌آید
نکهت مشک ختن می دمد از جیب نسیم	کاروانی مگر از ملک خطا می‌آید

برندارم دل ازو تا نرود جان ز تنم
کوشش کن کز سخنم بوی وفا مے آید
پیش تیر غمش ای دل سپر از سینه مساز
دیده بربند که پیکان ز هوا مے آید
عشق ابروی تو پیوسته مرا میپرسد
بادشاهیست که بادش زکدا مے آید
بس که از اشک منت پای فرو رفت بگل
مردم چشم مرا از تو حیا مے آید

حافظ از باده مپرهیز که گل باز بباغ
از پی عیشش بصد برگ و نوا مے آید

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش باده خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشانرا هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند بلا
کوشش آن حق گزاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام
زنده رود باغ کاران یاد باد
نیک در تدبیر غم درمانده ام
چارهٔ آن غمگساران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
اے دریغ آن رازداران یاد باد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالے
که خوش آهنگ و فرحبخش صدایی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست
تا هوادار تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور اگرش پرسد حال
بادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجرے و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند

وز

وز زبان تو تمنای دعایے دارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازاینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم
آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس میبازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کماندارانست
هرکه دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
جام مینایی می سد ره تنگ دلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

جهان برابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید برابروے یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید
مپوش روی و مشو در خط از تفرج خلق
که خواند خط تو بر رو وان یکاد و دمید
مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت
که گل ببوی تو برتن چو صبح جامه درید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود
گل وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید
بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهاے وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهرچه دید خرید
مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو
چو باد میشد و در خاک راه می غلطید
چو ماه روی تو در شام زلف می دیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امیدم طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند

بخوان نظمش و در گوش کن چو مروارید

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان برفت باسر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچهٔ میکذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار کل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

کریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نکشت
قطرهٔ باران ما کوهر یکدانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست
دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

نرکس ساقی بخواند آیت افسونکری
حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بزمکه پادشاهست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

هرکزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرکز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرکشته خیال رخ تو
بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم باسر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

هرچه جز بار غمت در دل مسکین منست
برود از دل من وز دل من آن نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای کرفت
که اکر سر برود مهر تو از جان نرود

کر رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هرکه خواهد که چو حافظ نشود سرکردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقهٔ بحر وصل کاخر
هم باسر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل
آنجا که خیال حیرت آمد

از هر طرفی که کوش کردم
آواز سؤال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او
برچهره نه خال حیرت آمد

شد منهزم از کمال عزت
آنرا که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی
جامهٔ بود که برقامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
وآتش چهره بدین کار برافروخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنکین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آن که یوسف بزر ناسره بفروخته بود

کرچه میکفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری بامن دلسوخته بود

کفت و خوش کفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه از غمزهٔ جادوی تو تقصیر نبود

یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مکر همچو صبا باز بزلف تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبکیر نبود

سر ز حیرت بدر میکدها بر کردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

دل شوق لبت مدام دارد
یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و بادهٔ شوق
در ساغر دل تمام دارد

سودای زلف یار دائم
در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دلی بشوخی
برکل ز بنفشه دام دارد

آخر رسدم که باز پرسم
کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو
اندیشهٔ خاص وعام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت
با یار علی الدوام دارد

حافظ چه دمی خوشست مجلس
کاسباب طرب تمام دارد

من وصلاح وسلامت کس این کمان نبرد
که کس برند خراباب ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این کمان نبرد

مباش غره بعلم وعمل فقیه مدام
که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ وبو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اکرچه دیده بود پاسبان تو ای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

بسعی کوش اکر مزد بایدت ای دل
کسی که کار نکرد اجر رایکان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و کوهر بحر و کان نبرد

دی پیرمیفروش که ذکرش بخیر باد
کفتا شراب نوش وغم دل ببر زیاد

کفتم بباد میدهدم باده نام وننک
کفتا قبول کن سخن وهرچه بادباد

سود و زیان ومایه چو خواهد شدن زدست
کو بهر این معامله غمکین مباش وشاد

بادت بدست باشد اکر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

بی خار کل نباشد وبی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد

برکن زباده جام دمادم بکوش هوش
بشنواز و حکایت جمشید وکی قباد

حافظ کرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

آنرکا

آنرا که جام صافی صهباش میدهند
میدان که در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش منکر رندان که سر عشق
روز ازل بمردم قلاش میدهند

ساقی بیار بادهٔ کلرنک مشکبوی
کار باب عقل زحمت او باش میدهند

از لذت حیات ندارد تمتعی
امروز هرکه وعده بفرداش میدهند

حافظ بترک جنت فردوس میکند
کر در حریم وصل تو مأواش میدهند

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

با آنکه خاک کوی شدم همچو سک هنوز
آب رخم همی رود و نان نمیرسد

پی پارهٔ نمی کنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل دوستان ولی
بیچاره راچه چاره چو فرمان نمیرسد

یعقوب رادو دیده ز حسرت سفید کشت
و آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

از آرزوت کشته کرانبار غم دلم
آوخ که آرزو بمن ارزان نمیرسد

تا صد هزار خار نمی رویداز زمین
از کلبنی کلی بکلستان نمیرسد

از دست بر د جور زمان اهل فضل را
این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هرکس که جان نداد بجانان نمیرسد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدکان غمکسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم
بر آن امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنکش همی پرد دل صید
خیال آنکه بعزم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون کرد
بدان هوس که بدین ره کذار باز آید

اکرنه در خم چوکان آورد سر من
ز سر چه کویم و سر خود که کار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری داد
کمان مبر که در ان دل قرار باز آید

سرشک من نزند موج در کنار چو بحر   اگر میان ویم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی   ببوی آنکه دکر نوبهار باز آید

زنقش بند قضا هست امید آن حافظ   که همچو سرو بدستم نکار باز آید

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند   بشنوید ای ساکنان کوی جانان بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما کم شدست   رفت تا کیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامهٔ دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب   عقل و دانش میبرد تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم   در بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختری شبکرد و تلخ و تیز و کلرنکست و مست   کر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

بنفشه دوش بکل کفت وخوش نشانی داد   که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا   درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرکاهت آمدم که طبیب   بمومیائی لطف توام نشانی داد

کذشت بر من مسکین و با رقیبان کفت   دریغ عاشق مقتول من چه جانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش   که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجت خود کن ای نصیحت کوی   شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

خزینهٔ دل حافظ ز کوهر اسرار   بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود   مهرت نه عارضیست که جای دکر شود

عشق تو در درونم و مهر تو در دلم   با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او   هر چند سعی بیش نمائی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی   فریاد من ز عشق به افلاک بر شود

کر زانکه من سرشک فشانم بزنده رود   کشت عراق جمله بیکبار تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نکار   بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

کفتم که ابتدا کنم از بوسه کفت نی   بکذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ بیاد لعلش اکر باده میخوری   مکذار هان که مدعیان را خبر شود

اکر خدای کسی را بهر کناه بکیرد   زمین بناله درآید زمانه آه بکیرد

برابرست که کوه پیش حضرت مولی   کهی بکوه ببخشد کهی بکاه بکیرد

کناه روی زمین میکنی نمیدانی   که ماه بر فلک از شومی کناه بکیرد

تو پاک دامنی آری ولی شود پیدا   کناهها تو فردا که دادخواه بکیرد

شبی ز شرم کنه من چنان بکریم زار   که سجده کاه من آن شب همه کیاه بکیرد

که وداع بکریم بدان مثابه که یار   بهر زمین که رود آب دیده راه بکیرد

چو شاه قصد هلاک کسی کند حافظ   کراست زهره و یارا که پیش شاه بکیرد

سر سودای تو اندر سر ما میکردد   بین که اندر سر شوریده چها میکردد

هر که دل در خم چوکان سر زلف تو بست   لاجرم کوی صفت بر سر و پا میکردد

کرچه بیداد و جفا میکند آن دلبر من   همچنان در پی او دل بوفا میکردد

از جفای فلک و غصهٔ دوران صد بار   بر تنم پیرهن صبر قبا میکردد

در ضعیفی و نزاری تن بیچارهٔ من   چو هلالیست که انکشت نما میکردد

بلبل طبع من از فرقت کلزار رخش   دیرکاهیست که بی برک و نوا میکردد

چند کویم مرو ای دل ز پی نفس و هوا   کین هوائیست که در عین خطا میکردد

بهواداریت ای سرو قد لاله عذار   بسکه آشفته و سرکشته چو ما میکردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم   دردمندست و باميد دوا میکردد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد   آه اکر نالهٔ زارم نرساند بتو باد

چه کنم کر نکنم ناله و فریاد و فغان	کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد
روز و شب غصه و غم میخورم و چون نخورم	چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی	ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده کشاد
از بن هر مژه صد قطرهٔ خون بیش چکد	چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بندهٔ دل رفته بکلی آزاد

مرا بوصل تو کر زانکه دسترس باشد	دکر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب	که هر کجا شکرستان بود مکس باشد
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را	که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
اکر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست	مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
ازین هوس که مرادست بخت کو تا هست	کیم بسر و بلند تو دسترس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقت را	که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار شوم آشنا و دیکر بار
مرا ببیند و کوید که این چه کس باشد

هوس باد بهارم بسر صحرا برد	باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش	نه دل خسته و بیمار مرا تنها برد
آمد و کرم بر دآب رخم اشک چو سیم	زر بزر داد کسی کآمد و این کالا برد
دل سنکین ترا اشک من آورد براه	سنک را سیل تواند بلب دریا برد
دوش ذوق طربم سلسلهٔ شوق تو بست	پای خیل خردم لشکر غم از جا برد
راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد	رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد
جام می دی بلبت لاف روان بخشی زد	آب می را لب جانبخش روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد	بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر کردون چیست	بر آمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد
نکارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست	کره بکشاد از کیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنک صلاح آندم بخون دل بشستم دست	که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری	که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شهسواری بخت و شد ناکه دل مسکین	خداوندا نکه دارش که بر قلب سواران زد
در آب و رنک رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم	چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم	زره مویی که مژکانش ره خنجر کزاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور	که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد
از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد	زمانه ساغر شادی بیاد میکساران زد
ز شمشیر زر افشانش ظفر آن روز بدرخشید	که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل
که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزکاران زد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید	نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت	کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد	جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن	قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور	ز قعر چاه برآمد بر اوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال شکل ملحد کیش	بکو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بکو که چها بر سرم درین غم عشق	ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق	همان رسید کز آتش بر وی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
زورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

داد گرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد   دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع   راه روان وهم را راه هزار ساله باد
زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عالمست   جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد
ای مه چرخ معدلت چشم و چراغ عالمی   بادهٔ صاف دائمت در قدح و پیاله باد
چون بنوای مدحتت زهره شود ترانه ساز   حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد
نه طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست   از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد   مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی بداد
لطف عمید پرورت شاهد این قباله باد

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد   چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هزار نکهت گل در چمن تتق بندد   افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح   که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر روی   بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال   درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست   که لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
چه حالتست که گل در چمن نماید رخ   چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد   چه شعله است که در شمع آسمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

صبا نگر که دما دم چو رند شاهد باز   گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
ز اتحاد هیولی و اختلاف صور   خرد ز هر گل نو نقش صد بیان گیرد

من

من اندران که دم کیست این مبارک دم   که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل   مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به   که روز گار غیور ست ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول   بسبش زبانهٔ مقراض در زبان گیرد
کجاست ساقی مهروی من که از سر مهر   به نیم مست خودش ساغر گران گیرد
پیامی آورد از یار و در پیش جامی   بشادی رخ آن یار مهربان گیرد
نوای مجلس ما را اگر کشد مطرب   گهی طریق عراق و گه اصفهان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر   ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ تایید شیخ ابو اسحاق   که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
کهی که بر فلک سروری عروج کند   نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود شه که دشمن را   ز برق تیغ وی آتش بده زبان گیرد
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد   بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم رای انور او   بجای خود بخود از راه قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست   ز رفع قدر کمر بند توامان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت   چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد
مدام در پی طعنست بر حسود و عدوت   سماک رامح ازان روز و شب سنان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا   کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
ملاقتی که کشیدی سعادتی دهدت   که مشتری نسق کار خود ازان گیرد
ازامتحان تو ایام را غرض اینست   که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
وگرنه پایهٔ مصحف ازان بلندترست   که روزگار بر و حرف امتحان گیرد
دلیر در خرد آنکس بود که در همه حال   نخست بنگرد آنکه طریق آن گیرد
مذاق جانش ز تلخیٔ غم شود ایمن   هر آنکه شکر تو در دهان گیرد
ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات   بخویش بنگرد آنکه طریق آن گیرد

حا

چو جای جنک نبیند بجام آرد دست
چو وقت کار بود تیغ جانستان کیرد

ز لطف غیب بسختی رخ از امید متاب
که مغز نغز مکان اندر استخوان کیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
نخست در شکن تنک از ان مکان کیرد

دران مقام که سیل حوادث از چپ و راست
چنان رسد که امان از میان کران کیرد

چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را
که موجهاے چنان قلزم کران کیرد

اکر چه خصم تو کستاخ میرود حالی
تو شاد باش که کستاخیش عنان کیرد

اکر چه بد حق این خاندان دولت کفت
جزاش در زن و فرزند و خانمان کیرد

زمان عمر تو پاینده باد کین دولت
عطیه ایست که در جان انس و جان کیرد

سر ملوک سخن حافظست ازان هردم
بذو الفقار سخن عرصهٔ بیان کیرد

تنم ز رنج فراوان دمی نیاساید
دلم ز انده بیحد همی بفرساید

بخار حسرت او چون رود ز دل بسرم
ز دیدکان نم باران غم فرود آید

دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست
ازان بخون دل آنرا همی بیند آید

که کر ببیند بدخواه روی من روزی
بچشم او رخ من زرد رنک ننماید

زمانهٔ بد هر جا که فتنهٔ باشد
چو نو عروسی در چشم من بیاراید

زمانه خود بربود از من آنچه بود مرا
بجز محبت جانان که او همی باید

چرا نکرید چشمم چرا ننالد جان
چه کونه کم نشود صبر و غم نیفزاید

فلک چو شادی من دید آن همه بشمرد
کنون که میدهدم غم همی نه پیماید

چو دوستدار من از من کرفت بیزاری
چه کونه دشمن من بر تنم ببخشاید

اکر ننالم کویند نیست حاجتمند
و کر بنالم کویند ژاژ میخاید

غمی نباش ازان که خدای عز و جل
درے نبندد تا دیکری نکشاید

کفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
کفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

کفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
کفتا همه از ان بود که بر لوح جبین بود

کفتم که قرین بدت افکند بدین روز
کفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

کفتم که ز من ای ماه چرا مهر بریدی
کفتا که فلک با من بد مهر بکین بود

کفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش
کفتا که شفا در قدح باز پسین بود

کفتم که تو بے عمر چرا باز برفتی
کفتا که فلانے چه کنم عمر همین بود

کفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
کفتا که مکر مصلحت وقت درین بود

کفتم که ز حافظ بچه موجب شدهٔ دور
کفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

(حرف الراء)

الا اے طوطی کویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته کفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر کلابے
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که می رقصند باهم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی بخشند آبے
بزور و زر میسر نیست این کار

خرد هر چند نقد کائنات ست
چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدو دین ما شد
خداوندا دل و دینم نکه دار

بمستوران مکو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

خداوندے بجای بندکان کرد
خداوندا ز آفاتش نکه دار

بیمن رایت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

کر بود عمر و بمیخانه رسم بار دکر	بجز از خدمت رندان نکنم کار دکر
خرم آن روز که با دیدهٔ کریان بروم	تا زنم آب در میکده یکبار دکر
معرفت نیست درین قوم خدایا سببی	تا برم جوهر خود را بخریدار دکر
یار اکر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت	حاش لله که روم من ز پی یار دکر
کر مساعد شودم دائرهٔ چرخ کبود	هم بدست آورمش باز بپرکار دکر
عافیت میطلبد خاطرم ار بکذارند	غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دکر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان کفتند	هر زمان با دف و نی بر سر بازار دکر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت	کندم قصد دل ریش بآزار دکر

باز کویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه کشتند درین بادیه بسیار دکر

یوسف کم کشته باز آید بکنعان غم مخور	کلبهٔ احزان شود روزی کلستان غم مخور
ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن	وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
کر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن	چتر کل بر سر کشی ای مرغ شبخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب	باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
دور کردون کر دو روزی بر مراد ما نکشت	دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
در بیابان کر بشوق کعبه خواهی زد قدم	سرزنشها کر کند خار مغیلان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند	چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
کرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید	هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب	جمله میداند خدای حال کردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر	خرمن سوختکانرا همه کو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا	کو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست	دیکری کو برو و نام من از یاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات	ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
دوش می کفت بمژکان سیاهت بکشم	یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
سینه کو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش	دیده کو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی	مزد اکر میطلبی طاعت استاد ببر
روز مرکم نفسی وعدهٔ دیدار بده	وانکهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درکهش این ناله و فریاد ببر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار	ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بکو	نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
کردی از رهکذر دوست بکوری رقیب	بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست	خبری از بر آن دلبر عیار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام	شمهٔ از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز	بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزکاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید	ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن	باسیران قفس مژدهٔ کلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست	عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنکین کن
وانکهش مست خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر	زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد	یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینکاه نظر با دل خویشم جنکست	ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم	ساغری می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکر انراهم ازین می دوسه ساغر بچشان وکرایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میکفت ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر باز آ که ریخت بی کل رویت بهار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
از دیده کر سرشک چو باران چکد رواست کاندر غمت چو برق بشد روزکار عمر
بی عمر زنده ام من واین بس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر
از هر طرف زخیل حوادث کمینکهیست زان رو عنان کشیده دواند سوار عمر
این یک دو دم که دولت دیدار ممکنست دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح وشکر خواب بامداد بیدار کرد هان که کذشت اختیار عمر
دی در کذار بود ونظر سوی ما نکرد بیچاره دل که هیچ ندید از کذار عمر

حافظ سخن بکوی که در صفحهٔ جهان این نقش ماند از قلمت یادکار عمر

عیدست وآخر کل ویاران در انتظار ساقی بروی شاه ببین ماه ومی بیار
دل بر کرفته بودم از ایام کل ولی کاری بکرد همت رندان روزه دار
دل در جهان مبند وزمستی سؤال کن از فیض جام وقصهٔ جمشید کامکار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
کر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست از می شوند روزه کشا طالبان یار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان روند تسبیح شیخ وخرقهٔ رند شرابخوار
خوش دولتیست خرم وخوش خسروی کریم یارب زچشم زخم زمانش نکاه دار
می خور بشعر بنده که زیبی دکر دهد جام مرصع تو بدین در شاهوار
زانجا که پرده پوشی خلق کریم تست بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

حافظ چو رفت روزه وکل نیز میرود ناچار می بنوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان کذر دریغ مدار وز و بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای کل نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت سخن بکوی وز طوطی شکر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان وهر چه درو هست سهل ومختصرست ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر از و وظیفهٔ زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست که در بهای سخن سیم وزر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ تو آب دیده ازین رهکذر دریغ مدار

روی بنما ومرا کو که زجان دل بر کیر پیش شمع آتش پروانه بجان کو در کیر
در لب تشنهٔ ما بین ومدار آب دریغ بر سر کشتهٔ خویش آی وز خاکش بر کیر
ترک درویش مکن کر نبود سیم وزرش در غمت سیم شمار اشک ورخش را زر کیر
چنک بنواز وبساز ار نبود عود چه باک آتشم عشق ودلم عود وتنم مجمر کیر
در سماع آی وز سر خرقه بینداز وبرقص ور نه در کوشه رو وخرقهٔ ما بر سر کیر
صوف بر کش ز سر وبادهٔ صافی در کش سیم در باز وبزر سیمبری در بر کیر
دوست کو یار شو وهر دو جهان دشمن باش بخت کو پشت شود روی زمین لشکر کیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش بر لب جوی طرب جوی وبکف ساغر کیر
رفته کیر از برم وز آتش وآب دل وچشم کونه ام زرد ولبم خشک وکنارم تر کیر

حافظ آراسته کن بزم وبکو واعظ را که ببین مجلسم وترک سر منبر کیر

دیکر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور کلبانک زد که چشم بد از روی کل بدور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار
ما را شرابخانه قصورست و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
و لو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه ازین زجر

برآی ای صبح روشن دل خدارا
که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی برگیر
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که آن متاع قلیلست و این بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خورده مگیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می مشک
که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که میکشند درین حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض و در خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد
خبر دهید ز مجنون جسته از زنجیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانانرا ز ساعد بوسه می چینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشهٔ تا چند
ز همت توشهٔ بردار و خود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک
بنوک کلک مشک آمیز نقشی مینگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد میی چون لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

ساقیا مایهٔ شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه باده و جام
در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند چه غم
قلقل شیشهٔ شراب بیار

غم دوران مخور که رفت بباد
نغمهٔ بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست و گر ثواب بیار

سرو بالابلند خوش رفتار
دلبر نازنین گل رخسار

دل ما بردهٔ ببیا رے
از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادویت
در دل من نماند صبر و قرار

سنبل زلف اگر برافشانی
نبود مشک را دگر مقدار

بی وفایی مکن دگر پیشه
بوفا کوش ای بت عیار

گاه گاهم ببوسهٔ بنواز
تا که گردی ز عمر برخوردار

حافظ مستمند که حیرانست
بندهٔ تست بی زر و دینار

(حرف الزاء)

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

ببیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

غزل سرایی ناهید صرفهٔ نبرد

دران مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
حریف راه نیندیشد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

ملالتی که بروی من آمد از غم تو
توان که شرح دهم آصفا بسال دراز

فکنده زمزمهٔ عشق در عراق و حجاز
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خوش آن شبی که درآیی بصد کرشمه و ناز
کنی تو ناز بشوخی و من کشم بنیاز

چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس شوخش سیه بسرمهٔ ناز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز
ببوی روز وصال تو در شبان دراز

مرا چه فکر ز جور تو و جفای رقیب
اسیر عشق ندارد غم از بلای دراز

صبا بمقدم گل روح روح می بخشد
هزار رحمت حق باد بر چنین غماز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز
همان نیاز که حجاج را براه حجاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت
امید دولت وصل تو داد جانم باز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحر گه ز بخت میخواهم
که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ

کرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز

عروس کل دکر آمد ببزم کلشن باز
کجاست بلبل خوش کو بر آورد آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غمست و شادی و خار و کل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیکویم
هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش
غریب نیست ز مشک آری ار بود غماز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی
بر آستان تو کاندر ازل بسوز و نیاز

یکیست صعب و سهل در طریق حافظ را
که مرغ را چه تفاوت بود نشیب و فراز

درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست
که فتح باب وصالت مکر کشاید باز

غمی که چون سپه زنک دل بخون بکرفت
زخیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستنست دور از تو
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی کلشن وصل تو میسراید باز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد خلعت حسنت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود کو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نکردد عیار من
چون زر اکر برند مرا در دهان کاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود کداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هردم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یکجرعه ده زان آب آتش کون که من
در میان پختکان عشق او خامم هنوز

از خطا کفتم شبی موی ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغ مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هردم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که کفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان میرود هردم ز اقلامم هنوز

حال خونین دلان که کوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرکس مست اکر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که کوید باز

هر که چون لاله کاسه کردان بود
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنک کفت سخن
برش موی تا نموید باز

بکشاید دلم چو غنچه اکر
ساغر لاله کون ببوید باز

کرد بیت الحرام خم حافظ
کر تواند بسر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در کنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

حا

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
نازاز سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفا خانهٔ تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول وپس دیده بران پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربودهٔ لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

بشکر آن که بحسن از ملک بردی گوی
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

بیا که هاتف میخانه دوش بامن گفت
که در مقام رضا باش و ز قضا مگریز

مباش غره ببازوی خود که در خبرست
هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ وشاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

زکوی میکده برگشته ام زراه خطا
مرا دگر ز کرم باره صواب انداز

بیار ازان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب میباید
زروی دختر گلچهره زر نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

زجور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

(حرف السین)

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خوانده می قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق
شبروان را آشناییهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سرباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بسست این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زان جا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرمی نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت و ز چون وچرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و جان مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدان سان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
شیوهٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربدهٔ این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن می کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش
رنجهایی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

دگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را ببهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

(حرف الشین)

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدا برا تو رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار
وز آنچه با دل ما کردهٔ پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظر بازیست
بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن

ترا که کفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ یاقوت شکر خای تو خوش

همچو کلبرک طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم کلستان خیالم ز تو پر نقش و نکار
هم مشام دلم از زلف سمنسای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست کذار
میکنم خاطر خود را بتماشای تو خوش

در بیابان طلب کرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

فکر بلبل همه آنست که کل شد یارش
کل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض کل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میکذری
برحذر باش که سر میشکند دیوارش

صحبت عافیتت کرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیزست فرو مکذارش

اکر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی
بی شکی راه بری در حرم دیدارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
بدو جام دکر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوکر شده بود
نازپروردهٔ وصالست مجو آزارش

باز آی و دل تنک مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و کو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که کفتا بتو ام دل نکرانست
کو میرسم اینک بسلامت نکران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
کو در نظر آصف جمشید مکان باش

بدور لاله قدح کیر و بی ریا میباش
ببوی کل نفسی همدم صبا میباش

کرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش

نکویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

چو غنچه کرچه فرو بستکیست کار جهان
تو همچو باد بهاری کره کشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیکانکان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا میباش

باغبان کر پنج روزی صحبت کل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظر بازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو کر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرکس مستانه اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در کردش ساغر تعلل تا بکی
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نکه دار از زوالش

ز رکنا باد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفر آباد و مصلی / عبیر آمیز مے آید شمالش
بشیراز آی وفیض روح قدسی / بخواه از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد اینجا / که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنکول سرمست / چه داری آکهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدارا / که دارم خلوتی خوش با خیالش
کران شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

برد از من قرار وطاقت و هوش / بت سنکین دل سیمین بنا کوش
نکاری چابکی شنکی پری وش / ظریفی مهوش ترکی قبا پوش
زتاب آتش سودای عشقش / بسان دیک دائم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر / کرش همچون قبا کیرم در آغوش
نمی رنجم ز جور او که بے خار / نیابد کل کسی بی نیش هم نوش
اکر پوسیده کردد استخوانم / نکردد مهرش از جانم فراموش
دل ودینم دل و دینم برد ست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ / لب نوشش اب نوشش اب نوش

دلم رمیده شد وغافلم من درویش / که آن شکاری سرکشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابروییست کافر کیش
خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات / چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / کرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی

بکوی میکده کریان و سر فکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
تو بندهٔ کله از دوستان مکن یارا / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

با آن کمر نرسد دست هر کدا حافظ / خزینهٔ بکف آور ز کنج قارون بیش

دوش با من کفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پوشیده نتوان داشت راز می فروش
کفت آسان کیر بر خود کار کز روی طبع / سخت میکیرد جهان بر مردمان سخت کوش
وانکهم در داد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط زنان میکفت نوش
کوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / کفتمت چون در حدیثی کر توانی دار کوش
با دل خونین لب خندان بر آور همچو جام / نی کرت زخمی رسد آیی چو چنک اندر خروش
تا نکردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / کوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از کفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و کوش
بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته کو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد / آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش / حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه باپای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش
کفتا نه کفتنیست سخن کرچه محرمی / در کش زبان و پرده نکه دار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ کوش

حا

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آن که اهل نظر درکنار می رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

زکوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رأی انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش
مگر یکدم بر آسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون
که زاهد افعی وقتست میسازم بدین کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گل بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد تلخ را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی خرند
در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود بردهٔ
زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو خواجه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آن کس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست
سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر میبندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوش دلی بستان
که مهتابی دلافروزست و طرف جویباری خوش

می در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد
که مستی میدهد با عقل و می آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوش باشد بیاموزند کاری خوش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم زبلبلی چه خوش آمد که میسرود / کل کوش پهن کرده کوش زشاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو / بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
کر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت و بخت خویش

ای حافظ ار وصال میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

هاتفی از کوشهٔ میخانه دوش / کفت ببخشند کنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش / مژدهٔ رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه کویی خموش
این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش
کرچه وصالش نه بکوشش دهند / آن قدر ای دل که توانی بکوش
کوش من و حلقهٔ کیسوی یار / روی من و خاک در می فروش
رندی حافظ نه کناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقهٔ امرش بکوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار کوش

یارب آن نوکل خندان که سپردی بمنش / میسپارم بتو از چشم حسود چمنش
کرچه از کوی وفا کشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور قمر از جان و تنش
کر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی زمنش
بادب نافه کشایی کن ازان زلف سیاه / جای دلهای عزیزست بهم برمزنش
کو دلم حق وفا بر خط و خالت دارد / محترم دار دران طرهٔ عنبر شکنش

در

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح قصه دهم / که دل چه میکشد از روزکار هجرانش
برید صبح وفا نامهٔ که برد بدوست / ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق کل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مکر عذر رهروان خواهد / که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکستهٔ بیت الحزن که می‌آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بکیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن میشنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
کر چلیپای سر زلف زهم بکشاید / بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافر کیش
با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل / آشنای تو ندارد سر بیکانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود / کر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد / چشم مست تو که بکشاد کمین از پس و پیش

مرهمی بر دل حافظ نه ازان حقهٔ نوش
که جکر خون شد ازان غمزهٔ چون نشتر و نیش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
چو چشم مست تو بینم مراکه دارد کوش

منم غلام تو درزانکه از من آزادے
مرابکوزه فروش شرابخانه فروش

بهوے آن که بمیخانه کوزهٔ یابم
روم سبوی خراباتیان کشم بردوش

زشوق لعل تو سقاے کوی میخواران
بدیده آب زند آستان باده فروش

مرامکوی که خاموش باش ودم درکش
که در چمن نتوان کفت مرغ را خاموش

اکر نشان تو جویم کجاست صبر وقرار
وکر حدیث تو کویم کراست طاقت وهوش

شراب پخته بجانهای دل فسرده دهند
که باده آتش تیزست وپختکان درجوش

مرا چو خلعت سلطان عشق می دارند
ندا زدند که حافظ بهوش وباش خموش

❀(حرف الصاد)❀

نیست کس را زکمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود درحرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از رستم
حاجب ابروی تو برده کرو از وقاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر صدق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

بهواداری واخلاص چو پروانه زشوق
تا نسوزی تو نیابے زغم عشق خلاص

آتشی در دل پروانهٔ ما افکندے
کرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیاے غم عشق تو تن خاکیٔ ما
زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص

قیمت در کرانمایه چه دانند عوام
حافظا کوهر یکدانه مده جز بخواص

از رقیبت دلم نیافت خلاص
مثل القاص لا یحب القاص

محتسب خم شکست وبنده سرش
سن بالسن والجروح قصاص

همچو عیسی است جام می که مدام
مرده را زنده میکند بخواص

مطرب من رهی بزن که بچرخ
مشتری زهره وش شود رقاص

حافظ از دل ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد وسورهٔ اخلاص

❀(حرف الضاد)❀

حسن وجمال تو جهان جمله کرفت طول وعرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

دیدن حسن وخوبیت برهمه خلق واجبست
رؤیت روت بلکه بر جمله ملائکست فرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

جان که فدای او نشد مردهٔ جاودان بماند
تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع وبرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا
قصهٔ شوق حافظا باد رساندت بعرض

بیا که میشنوم بوی جان ازان عارض
که یافتم دل خود را نشان ازان عارض

معانی که ز حوری بشرح میکویند
ز حسن ولطف پری بیان ازان عارض

بکل بمانده قد سرو ناز ازان قامت
خجل بمانده کل کلستان ازان عارض

بشرم مانده تن یاسمین ازان اندام
بخون تشنه دل ارغوان ازان عارض

کرفته نافهٔ چین بوی مسک ازان کیسو
کلاب یافته بوی جنان ازان عارض

ز مهر روی تو خورشید کشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات
چنانکه خوی شده جانها چکان ازان عارض

❀(حرف الطاء)❀

کرد عذار یار ما تا بنوشت دور خط
ماه فلک ز روی او راست فتاد در غلط

از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشترست
کشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

که بهواش میدهم کرد مثال جان ودل
کاه بآب میکشم آتش عشق او چو بط

کر بغلامی خودم شاه قبول میکند
تا بمبارکے دهم بنده به بندکیش خط

آب حیات حافظا کشته خجل ز نظم تو

کس بهوای عشق او شعری نگفت ازین نمط

(حرف الظاء)

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگر چه خون دلت خورد لعل من بستان
بجای او ز لبم بوسه خون بها حافظ

تو از کجا و امید وصال او ز کجا
بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار
اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

بیا بخوان غزلی خوب و تازه و تر و نو
که شعر تست فرحبخش و غمزدا حافظ

تو داق شعبده پوشیدهٔ برو زاهد
تو درد درد نوشیدهٔ بیا حافظ

بوقت صبح چو رندان بنال از دل و جان
بکار من بکن آندم یکی دعا حافظ

(حرف العین)

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

شراب خانگیم بس می مغانه میار
حریف باده رسیدای رفیق توبه وداع

خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع
که با کسم نبود بهر مال و جاه نزاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقست و صداع

برو ادیب بجامی بدل کن این شفقت
که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق
حریف باده رسیدای رفیق توبه وداع

هنر نمی خرد ایام غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل خوان که میروم بسماع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و دران
روی گیتی بنماید بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیی همه بندست و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی
که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظا بنده صفت بر در او باش مقیم
که جهاندار مطیعست و شهنشاه مطاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش عشق تو خندانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار و نزار اشکبارانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم شب شدست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود کردنکشا تا منور کردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر کرفت
آتش دل کی باب دیده بنشانم چو شمع

(حرف الغین)

سحر بسوی کلستان همی شدم در باغ که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهرهٔ کل سوری نکاه میکردم که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن وجوانی خویشتن مغرور که داشت از دل بلبل هزار کونه فراغ
کشاده نرکس رعنا ز حسرت آب از چشم نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن دهان کشاده شقایق چو مردم ایغاغ
کهی چو باده پرستان صراحی اندر دست کهی چو ساقی مستان بکف کرفته ایاغ

نشاط وعیش وجوانی چو کل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

(حرف الفاء)

طالع اکر مدد دهد دامنش آورم بکف کر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من کرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنکدل یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ کشایشی نشد وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
من بخیال زاهدی کوشه نشین وطرفه آنک مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنک ودف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولاتقل مست ریاست محتسب باده بده ولاتخف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظ اکر قدم زنی در ره خاندان عشق

بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

(حرف القاف)

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق کرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان وکار جهان جمله هیچ در هیچست هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
بامنی رود فرصت شمر غنیمت وقت که در کمین که عمرند قاطعان طریق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بیا که توبه ز لعل نکار و خندهٔ جام تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
ملاحتی که ترا در چه زنخدانست بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
اکرچه موی میانت بچون منی نرسد خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
اکر برنک عقیقست اشک من چه عجب که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بخنده کفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق وکرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم وهم رکیب شکیب قرین آتش هجران وهم قران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال بسر رسید ونیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر کردون بفخر میسودم براستان که نهادم بر آستان فراق
چکونه باز کنم بال در هوای وصال که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
چکونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست دلم وکیل قضا وتنم ضمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار مدام خون جکر میخورم ز خوان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بکردابی فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود ز موج شوق تو در بحر بی کران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق ببست کردن صبرم بریسمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب / که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق کر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بکذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرکردان / کشیده محنت ایام و داغهای فراق

اکر بدست من افتد فراق را بکشم / بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا کویم / که داد من بستاند دهد سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم / چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا / مکر بزاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق چو حافظ ازین جهت شب و روز / به بلبلان سحر میزنم نوای فراق

(حرف الکاف)

ای دل ریش مرا برلب تو حق نمک / حق نکه دار که من میروم الله معک

تویی آن کوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

کفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدم و نه یک

بکشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم کردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

شام بر بام برآور رخ چون مه بنما / تا نکیرند خلایق رمضان روزهٔ شک

چون بر حافظ خویشش نکذاری باری / ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

اکر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک / دران کناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور / که بیدریغ زند روزکار تیغ هلاک

بخاکپای

بخاکپای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وامکیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / کرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد / وکرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اکر از باد نشنوم بویت / زمان زمان کنم از غم چو کل کریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اکر تو زخم زنی به که دیکری مرهم / وکر تو زهر دهی به که دیکری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا / لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که کر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ / که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

(حرف اللام)

اکر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا / فراغ برده ز من آن دو نرکس مکحول

چو دل ز جوهر مهر تو صیقلی دارد / بود ز زنک حوادث هر آینه مصقول

من شکستهٔ بدحال زندکی یابم / دران نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو / که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چون شوم چه چاره کنم
که گشته ام زغم جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد ساقی بهیچ باب خجل

زخون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم
شدیم در نظر شبروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب و شکر خدای
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نیافته ام
نیم بیاری توفیق زین جناب خجل

چرا بزیر لب جام زهرخنده زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز لؤلؤی نظمم در خوشاب خجل

نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

یارب این آتش که در جان منست
سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان
زانکه او دارد جمال بس جمیل

پای ما لنگست و منزل چون بهشت
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ
همچو من افتاده دارد صد قتیل

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه

شاه عالم را بقا و عز و ناز
باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

رهروانرا عشق بس باشد دلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی من
ضلنی فی العشق من یهدی السبیل

آتش روی بتان بر خود مزن
یا بر آتش خوش گذر همچون خلیل

یا بنه بر خود که مقصد کم سگی
یا منه پا اندرین ره بیدلیل

سالها در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل

یار سوم پیلبانی یا دگر
یا مرو هندوستان با یاد پیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامهٔ تقوی بنیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان
راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

حافظا گر معنیٔ داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

خوش خبر بادی ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

ما لسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة
فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها
فصمت ههنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی نگرد
آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی
صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمائل
پروای کست نیست جهانی تو مائل

که آه کشم از دل و که تیر تو ای جان
پیش تو چه گویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چه گویم بر قیبان
نیکو نبود معنی رنگین بر جاهل

هر روز چو حسنت ز دیگر روز فزونست
مه را نتوان کرد برویی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی
چون نیک غمینیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر لعبت چشم تو ای خجسته خصال
برمز خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
برنگ و بوی تو ای نو بهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی که سایبان امید
بخاکپای تو یعنی که رشک آب زلال

بجلوهای تو چون شیوهای رفتن کبک
بغمزهای تو چون عشوهای چشم غزال

بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ صبح
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بآن عقیق که ما راست مهر خاتم چشم
بآن گهر که شمار است در درج مقال

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل
بآن حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال

که در رضای تو حافظ گر التفات کنی
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عامل عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده
بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
و انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاده که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ چو در شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

شممت روح وداد و شممت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پردهٔ گلریز هفتگانهٔ چشم
کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی مینمایم از جانان
که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل
هر کو شنید گفتا لله در قائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسائل

دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصائل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
واکنون شدم بمستان چون ابروی تو مائل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل

دردا که در بر خود بارم نداد دلبر
چندانکه از جوانب انگیختم وسائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب که بینم آنرا در گردنت حمائل

(حرف المیم)

اکر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام بخت می نوشم ز باغ وصل کل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مکر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز
سخن با ماه میکویم پری در خواب می بینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین
اکر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
تذرو طرفه من کیرم که چالاکست شاهینم

اکر باور نمی داری رو از صورتکر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خروش چنک دوشینم

وفاداری و حق کویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

بکذار تا بشارع میخانه بکذریم
کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد
کر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدکان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننکریم

چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر کرانمایه بکذرد
بکذار تا مقابل روی تو بکذریم

حافظ چو ره بکنکرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

الم یأن للاحباب ان یترحموا
وللناقضین العهد ان یتندموا

الم

الم یأتهم انباء من بات بعدهم
وفی صدره نار الاسی تتضرم

فیا لیت قومی یعلمون بما جری
علی مرتج منهم فیعفوا و یرحموا

اتی موسم النیروز واخضرت الربی
فما للغوانی الغید لا تترنم

حکی الدمع عنی ما الجوانح اضمرت
فیا عجبا من صامت یتکلم

شهور بها الاوطار تقضی من الصبا
وفی شاننا عیش الربیع محرم

بنی عمنا جودوا علینا بجرعة
وللفضل اسباب بها یتوسم

ایا من علا کل السلاطین سطوة
ترحم جزاک الله فالخیر مغنم

لکل من الخلان ذخر و منیة
وللحافظ المسکین فقر و مغرم

بعزم توبه سحر کفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بکویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
کر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

بتخت کل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

ز روی دوست مرا چون کل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنک خاره کنم

کدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا مذمت رند شرابخواره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله کیرم و از شوق جامه پاره کنم

اکر ز لعل لب یار بوسهٔ رسدم
جوان شوم ز سر و زندکی دوباره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانک بربط و نی رازش آشکاره کنم

بیا تا کل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

اکر غم لشکر انکیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را کلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر کردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
بیا کین داوریها را بپیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

من اگر خارم وگر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می پروردم می رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری می جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست
مکنم عیب گزو رنگ ریا می شویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگرست
میسرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

اگر

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عشق ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعا گوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دورم بصورت از در دولت پناه تو
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

گردم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست
آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد و سپهرش بطنز گفت
الان قد ندمت و ما ینفع الندم

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش
پیش آر جام و هیچ مخور غم زبیش و کم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس
بسیار گشت شوهر چون کیقباد و جم

ای دل تو ملک جم مطلب جام می بخواه
کین بود قول بلبل بستان سرای جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بد خواه ندیدم رویت
نیست چون آینه ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو بزن تیر
که پیش دست و بازویش بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد
بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآ ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بی کسی آخر نمیروی ز برم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من رفته بود بخت
در دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی
باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

دردم را طبیب نداند دوا که من
بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

گفتی میار رخت اقامت بکوی من
من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک آصفیست
حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

جوزا سحر نهاد حمائل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل
مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمی شود از بنده این حدیث
از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
عهد الست من همه با عهد شاه بود — وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
منصور بن محمد غازیست حرز من — وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه — من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه — کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیر گیر چه کم گردد ار شود — در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست — غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد — گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح — نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو میشنیدم و بر یاد روی تو — دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی باب یک دو عنب وضع بنده نیست — من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر و فلکم داوری بسیست — انصاف شاه باد درین قصه داورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاوس عرش میشنود صیت شهپرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
نامم ز کار خانهٔ عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر — من کی رسم بوصل تو گز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده اش بگزلک غیرت بر آورم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — اکنون فراغتست ز خورشید خاورم
مقصود ازین معامله بازار تیز نیست — نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

حافظ ز جان محب رسولست و آل او
حقا برین گواست خداوند داورم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم
غم غریبی و محنت چو بر نمی تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم

زمحرمان

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
ز دست بخت گرانخواب و کار بی سامان — گرم بود گلهٔ راز دار خود باشم

مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا ابد شرمسار خود باشم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ورنی سخن این بود ما گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن — بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتیم شمشاد است و بس خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه ام خون گشت و کم زینم نمی بایست — جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بد عهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

چل سال رفت و بیش که این لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در جاه عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر میکدها بود مسکنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم
شهباز دست پادشهم یارب از چه روی — از یاد برده اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اندر چنین چمن — با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرورست — کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی — در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل

شد منت مواهب او طوق گردنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طالع و فرخنده پی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند
با مدعی بگو که چرا ترک می کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده بر فکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

مرا که منظر حورست مسکن و مأوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی مشک می آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بر دار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در رهش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ
زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر

بر بوی کنار تو شدم غرق امیدست
از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست بر آرم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور
کان بوی شفابخش دهد از رنج خمارم

با وصف سر زلف تو میشد سخن من
پیوسته از آن همنفس مشک تتارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

سر بآزادگی از خلق بر آرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینهٔ مهر آیینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل غمگینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مدار
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
دلق طامات ببازار خرافات بریم

گوش بستیم و ز افسانهٔ واعظ رستیم
چند چون بیخبران ننگ خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر خرابات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق پشمینه و سجادهٔ طامات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر باین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند	بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز	تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان هوا گم شدن آخر تا چند	ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
با تو آن عهد که در وادیٔ ایمن بستیم	همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم	علم عشق تو بر بام سموات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا	همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضیٔ حاجات بریم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم	در ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر	بگدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی	برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام	اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد	مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان	بشکر خنده لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را	از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد	ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم	دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو	ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم	منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت	اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت	گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش	براه باد نهادم چراغ روشن چشم
بر انتظار کسی رحم کن که شب همه شب	برخ روانه کند خون دل ز روزن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم	راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب	من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت	بهواداریٔ آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت	رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
تازیانرا چو غم حال گران باران نیست	پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت	با دل زخم کش و دیدهٔ گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی	تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداریٔ او ذره صفت رقص کنان	تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

در خرابات مغان نور خدا می بینم	این عجب بین که چه نورست و کجا می بینم
کیست دردی کش این میکده یارب که درش	قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم
منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی	همه از تربیت لطف شما می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو	خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین	آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
نیست در دایرهٔ نقطهٔ وحدت کم و بیش	که من این مسئله بیچون و چرا می بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن	فکر دورست همانا که خطا می بینم
سوز دل اشک روان نالهٔ شب آه سحر	این همه از نظر لطف شما می بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال	با که گویم که درین پرده چها می بینم

دوستان عیب نظربازیٔ حافظ مکنید
که من او را ز محبان شما می بینم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرحبخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می کلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
برکارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

ساقی بقول این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب پرید
بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
پس چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش بیماریٔ چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف ابت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست
تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد ازینم چه غم از ناوک آزار حسود
که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود
کرد غمخواریٔ شمشاد بلندت پستم

دردم از یارست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میکویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هردو عالم یک فروغ روی اوست
کفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده میکویم سخن
کفته خواهد شد بدستان نیز هم

خون ما آن نرکس مستانه ریخت
وان سر زلف پریشان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر کردون کردان نیز هم

یاد باد آنکه بقصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بکذرد ایام هجران نیز هم

نقش خالش خون چشمم بارها
آشکارا ریخت پنهان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست
واصف ملک سلیمان نیز هم

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف ورخش نعل در آتش دارم

عاشق ورندم و میخواره باواز بلند
وین همه منصب از آن حورپری وش دارم

کر توزین دست مرا بی سروسامان داری
من باه سحرت زلف مشوش دارم

در بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین ومی بیغش دارم

ور چنین چهره کشاید خط زنکاری دوست
من رخ خویش بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار وزره زلف که من
جنکها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم وشادیٔ جهان در کذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم واز روزکار هم

زاهد برو که طالع اکر طالع منست
جامم بدست باشد وزلف نکار هم

ماعیب کس برندی ومستی نمی کنیم
لعل بتان خوشست ومی خوشکوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وزمی جهان پرست وبت میکسار هم

آن شد که چشم بدنکران بود از کمین
خصم از میان برفت وسرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعهٔ بخواه وصراحی بیار هم

برخاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاک لعلکون شود ومشکبار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند
ای آفتاب سایه زما بر مدار هم

چون آب روی لاله وکل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

اهل نظر اسیر تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک ودین که زدست وزارتش
ایام کان یمین شد ودریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح
جان میکند فدا وکواکب نثار هم

کوی زمین ربودهٔ چوکان عدل تست
وین برکشیده کنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم

تا از نتیجهٔ فلک وطور دور اوست
تبدیل سال وماه وخزان وبهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران
وز ساقیان سرو قد کلعذار هم

حافظ که در ثنای تو چندین کهر فشاند
پیش کفت بود خجل وشرمسار هم

روزکاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

واعظ مابوی حق نشنید بشنو کین سخن
در حضورش نیز میکویم نه غیبت میکنم

تا که اندر دام وصل آرم تذرو خوش خرام
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

چون صبا افتان وخیزان میروم تاکوی دوست
وز ریاحین وکل استمداد همت میکنم

زلف دلبر دام راه وغمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندین نت نصیحت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

دیدهٔ بد بین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاشالله کز حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک وملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون باخلق صنعت میکنم

زدست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

مکر زنجیر مویی کیرم دست
وکرنه سر بشیدایی برارم

زچشم من بپرس اوضاع کردون
که شب تا روز اختر میشمارم

بدین شکرانه می بوسم لب جام
که کرد آکه ز راز روزکارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اکر کفتم دعای میفروشان
چه باشد حق نعمت میکزارم

تو از خاکم نخواهی بر کرفتن
بجای اشک اکر کوهر ببارم

مکن عیبم بخونخواری درین دشت
که کار آموز آهوی تتارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

درخرابات مغان کر کذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقهٔ توبه چو زهاد کر امروز زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ورچو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بران عارض شمعی نبود پروازم

همچو چنک ار بکشادی ندهی کام دلم
چون نی آخر زلبانت بدمی بنوازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
باخیال تو اکر باد کری پردازم

ماجرای دل خون کشته نکویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اکر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی کشتم
بهوایی که مکر صید کند شهبازم

کر بهر موی سری برتن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نبری بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برک کلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
ناز شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دکران تا نخورم خون جکر
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
چهره را آب مده تا ندهی بربادم

یار بیکانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی مارا
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو نالهٔ شبکیر کنم

دل دیوانه ازان شد که پذیرد درمان
مکرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

کر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین راهمه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ بیهوده مکوی
من نه آنم که دکر کوش بتزویر کنم

نیست امید خلاصی ز فسادای حافظ
چونکه تقدیر چنینست چه تدبیر کنم

کر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون کوی چه سرها که بچوکان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سر مویی ازین عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع کدازم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که کزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی   در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید   محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی   چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه   گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

سالها پیروی مذهب رندان کردم   تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه   قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست   آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع   گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت   اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد   که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون   میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من   کسب جمعیت ازان زلف پریشان کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب   سالها بندگی صاحب دیوان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ   هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک
آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم   که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند   مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید   کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی   چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین   خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست   غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی   چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست   کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم   وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم   دلق ریا بآب خرابات درکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی   غارت کنیم باده و شاهد بدر کشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست   مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم
کاری کنیم ورنه خجالت برآورد   روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند   غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو   گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم   دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود   دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم
تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی   گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم
دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را   این آه خونافشان که من هر صبح و شامی میزنم
اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو   حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
هرچند کام آرام دل دانم نبخشد کام دل   نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غائبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گهگاه جامی میزنم

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم   که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دو سه روزست که دورم زمی و ساغر و جام
بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من ندانم که دگر پند کسی بپذیرم

آن که بر خاک در میکده جان داد کجاست
تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم

میکشم باده و سجادهٔ تقوی بر دوش
وای اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده میِ امروز به از صد پیرم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلستان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

بادهٔ گلرنگ تیز و تلخ و خوشخوار و سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وان که این عشرت نجوید زندگی بر وی حرام

ما بیش خاکپای تو صد رو نهاده ایم
روی وریای خلق بیکسو نهاده ایم

ناموس چند ساله اجداد نیکنام
در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل
در راه جیش و شاهد گلرو نهاده ایم

نهاده ایم بار گران بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته بیک مو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب در آن خم ابرو نهاده ایم

بی ناز نرگسش سر سودائی از خمار
همچو بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

حافظ بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش
از بهر یار سلسله گیسو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده ایم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام
وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید
که برو پاره بصد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
بهمین کار کمر بسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

درین خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان اهل دلی عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

نشان موی میانش که دل در و بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

بدین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دلنشان نمی بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست / که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چه کنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها تا شده ام بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
دلبر از ما بصد امید ستد اول دل / ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن / درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصیب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف و سخن طبع سلیم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار همت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش — این قدر هست که که که قدحی می نوشم

هست امید که علی رغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نو آموخته راهی بدهیست — من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامانرا — زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی — تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا — تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحهٔ خون دل من درهم چین — که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم باکس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجدهٔ شکر کنم و از پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر

سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد — آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب — تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از نی کلک همه قند و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای — ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون منش در گذر باد نمی یارم دید — با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بگو در کارم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز — استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلس ازان رو مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده ام — حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمهٔ خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آیینهٔ ندارم ازان آه می کشم

حافظ ز تاب فکرت بیحاصلان بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

ما برآریم شبی دست دعایی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آن که بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنی
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده بود
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایهٔ طائر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

نکتها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب
ما دم همت برو بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

مرحبا طائر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای خواجه که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنما
سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

چشم خونبار مرا خواب چه در خور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

ما بی غمان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیدهٔ
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

کار از تو میرود نظری ای دلیل راه
کانصاف میدهیم ز کار اوفتاده ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل پرخون نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می آید صفیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

قراری کرده ام با می فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان گنجها در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

من آنکه بر گرفتم دل ز حافظ

که ساقی گشت یار ناگزیرم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

شیخم بطیره گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطنز گفت حرامست می مخور
گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد عالم عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتانرا
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن بوسه که زاهد زپیش دست بما داد
از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم
طمع بدور دهانت ز کام دل بریدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل مسکین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا بپناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهر گیاه آمده ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطا شوی ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده ایم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
روی کس را سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

زاهد ار منع من از باده کند آن بهتر
کالتفاتش بمی صاف مروق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
هیچ کارش ز سر صدق برونق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل بینم
فروغ چشم و نور دل ازان ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمد الله والمنه بتی لشکر شکن دارم

خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست
ندارد هیچ کس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد گز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

مرا می بینی و در دم زیادت میکنی دردم
ترا می بینم و میلم زیادت میشود هردم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سرداری
بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست این که اندازی مرا بر خاک و بگذاری
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن مگر در خاک و آندم هم
چو بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت بازمی جستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت بازمیخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

بعزم سبزه و صحرا چو میکردی روان بی ما
سرشک سرخ میکرد روان بر چهرهٔ زردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه غم از خصم دم سردم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانست و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

من که از یاقوت و در اشک دارم گنجها
کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر من نام فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

گر چو بیدی بی ثمرناکه چنین صافی شوم
بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر در صفحهٔ دفتر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من — تا ز اشک و چهره راهت پر زر و زیور کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعم را کنون — چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم
دوش میگفتند لعلت قند می بخشد ولی — تا نبینم در دهان خود کجا باور کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت — تا در آنجا صبح و شامی درس عشق از بر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود — وعدهٔ فردای واعظ تا کجا باور کنم
من غلام شاه منصورم نباشد دور اگر — از سر تمکین تفاخر بر شه خاور کنم
دوش لعلت عشوهٔ میداد حافظ را ولی — من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

زهد وقت گل چه سود ایست حافظ هوش دار
تا اعوذے خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زان که چو گردی ز میان برخیزم
بر سر تربت من بی می و مطرب منشین — تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر — تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنمای ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدایرا مددی ای دلیل ره تا من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق می بازم
بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای

هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روباروی — شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز حرف و صوت جهانم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید — ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشاده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند — چندان که اینچنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم — همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلابست و شکر — قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از گنج گهر می بینم

(حرف النون)

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمان میوزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامها شد داستان انجمن

خنگ چوکانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی کویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایرج نافهٔ مشک ختن

کوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا ازان جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

ای نور چشم من سخنی هست کوش کن
چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند کوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می فروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
هش دار و کوش دل به پیام سروش کن

برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بالا بلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام
کو فاش کرد در همه آفاق راز من

گفتم بداق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

آن گل که هر دم در دست خاریست
گو شرم بادت از عندلیبان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر برخوان وصلت
تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر میشنیدی پند ادیبان

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روز گار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

بکرد لبت بنفشه ازان تازه وترست
کآب حیات میخورد از چشمه سار حسن

دانم بلطف دایهٔ طبع ازمیان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

بهار وگل طرب انگیز گشت وتوبه شکن
بشادیٔ رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه از هوا داری
ز خود برون شد وبر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

عروس غنچه بدین زیور وتبسم خوش
بعینه دل ودین مے برد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده ونفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

حدیث قصهٔ دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب وفتویٔ پیر صاحب فن

چوگل هر دم ببویت جامه در تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویے که در باغ
چو مستان جامه را بدرید برتن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچ کس با دوست دشمن

مکن کز سینه ام آه جگر سوز
براید همچو دود از راه روزن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

بیارای شمع اشک از دیده چون میغ
که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن ودر پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند زمن
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند زمن

عارض

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند زمن

گرچه شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند زمن

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند زمن

او بخونم تشنه ومن بر لبش تا چون شود
کام بستانم ازو یا داد بستاند زمن

دوستان جان دادم از بهر دهانش بنگرید
کو بچیزے مختصر چون باز میماند زمن

گرچو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند زمن

ختم کن حافظ که گر زین گونه خوانی درس عشق
عشق در هر گوشهٔ افسانهٔ خواند زمن

خدارا کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای باده نوشان

تو نازک طبعی وطاقت نداری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

بیا وز غبن این سالوسیان بین
صراحے خون دل وبربط خروشان

چو مستم کردهٔ مستور منشین
چو نوشم دادهٔ زهرم منوشان

لب میگون وچشم مست بگشای
که از شوقت می لعلست جوشان

ز دل گرمیٔ حافظ برحذر باش
که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می وجام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش ونه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور وپند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
دانے آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معماے دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف وجنگ وغزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
خواهم شدن ببوستان چون غنچه با دل تنگ
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل

در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن
وانجا بنیکنامی پیراهنی دریدن
که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
که آخر ملول گردی از دست ولب گزیدن
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

ز در در آ و شبستان ما منور کن
بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل وجان
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال
ستارهٔ شب هجران نمی فشاند نور
چو شاهدان چمن زیردست حسن تو اند
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
طمع بنقد وصال تو حد ما نبود
لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
ازان شمائل والطاف خلق خوش که تراست
ازین مزوجه وخرقه نیک در تنگم

هوای مجلس روحانیان معطر کن
بیا بیا و تماشای طاق ومنظر کن
بر شمامه بفردوس وعود مجمر کن
بتحفه بر سوی فردوس وعود مجمر کن
بیا و خرگه خورشید را منور کن
ببام قصر بر آ و چراغ مه بر کن
کرشمه بر سمن وناز بر صنوبر کن
تو کار خود مده از دست ومی بساغر کن
حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن
بدین دقیقه دماغ خرد معنبر کن
پیاله بدهش کو دماغ را تر کن
میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن
بیک کرشمهٔ صوفی کشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش وعشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش وروی مه جبینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند
بجز من دو جهان سر فرو نمی آرند
گره ز ابروی پرچین نمی گشاید یار
حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست

خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
دراز دستی این کوته آستینان بین
دماغ وکبر گدایان خوشه چینان بین
نیاز اهل دل وناز نازنینان بین
وفای صحبت یاران وهمنشینان بین
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ برد صیقل عشق
صفای آینهٔ پاک دینان بین

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مهرو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع وصحرایی مباش
حلقهٔ زلفش تماشا خانهٔ باد صباست
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
آن که من در جست وجوی او ز خود بیگو شدم
حافظ ار در گوشهٔ محراب ردمالد رواست

عقل وجان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین
گفت چشم نیم مست ترک آن آهو ببین
جان صد صاحب دل آنجا بستهٔ هر مو ببین
ای ملامت گو خدا را رو مبین ورو ببین
با هواخواهان رهرو حیلهٔ هندو ببین
کس ندیدست ونبیند مثلش از هر سو ببین
ای ملامتگو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
مست بگذشت ونظر بر من درویش انداخت
تا کی از سیم وزرت کیسه تهی خواهد بود
کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز

که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
گفت کای چشم وچراغ همه شیرین سخنان
بندهٔ من شو وبرخور ز همه سیم تنان
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن در قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
کفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بصبا در چمن لاله سحر میکفتم
که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

کفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
زمی لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

دامن دوست بدست آر ز دشمن بکسل
مرد یزدان شو و ایمن کذر از اهرمنان

کلبرک را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشهای دیدهٔ ما پر کلاب کن

بکشا بشیوه نرکس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرکس رعنا بخواب کن

ایام کل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور بادهٔ کلکون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نکار کیر
بنکر برنک لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح کشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنک ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ کلکون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
کر برک عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از کل ما کوزها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحهٔ چو آمدی بر سر خسته بخوان
لب بکشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

انکه

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
کو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان

کرچه تب استخوان من کرد ز مهر کرم و رفت
همچو تبم نمی رود آتش مهر از استخوان

حال دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن
جسمم ازان چو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندکی نشان

آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده بود
شیشه ام از چه می برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندکی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده کفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و کفت راز پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو کل چیدن

بمی پرستی ازان نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنی
کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که کرد عارض خوبان خوشست کردیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن کذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که میفرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش کره از کار جهان بکشاید
کو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود کرامی چه کنم کر ندهم
مادر دهر نزاید پسری بهتر ازین

ناصحم کفت که جز غم چه هنر دارد عشق
کفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

من که گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس	بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نه بینی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان	هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون	تا او بسر در آید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست	بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل	گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم	چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چومی نویسد بر عارضت خطی خوش	یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز آن قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن	بغمزه رونق ناموس سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی	کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار	بغمزه گو که سپاه ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس	سزای حور بده رونق پری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر	بابروان دو تا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد	تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان	از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از سر این خاکدان چون بپرد مرغ جان	باز نشیمن کند بر در آن آستان
چون بپرد مرغ دل سدره بود جای او	تکیه که باز ما کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم همه	گر بکشد مرغ ما بال و پری بر جهان

در دو جهانش مکان نیست بجز فوق چرخ	جسم وی از معدنست جان وی از لامکان
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما	آبخور او بود گلشن باغ جنان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان	وان سهی سرو روانرا بچمن باز رسان
بخت پژمردهٔ ما را بنسیمی بنواز	یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند	یار مهروی مرا نیز بمن باز رسان
دیدها در طلب لعل یمانی خون شد	یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات	بشنو ای پیک خبر گیر سخن باز رسان
بروای طایر میمون همایون آثار	پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

در بدخشان لعل اگر از سنگ می آید برون	آب رکنی چون شکر از تنگ می آید برون
در درون شهر شیراز از در هر خانهٔ	دلبری رعنای شوخ شنگ می آید برون
از سرای قاضی و مفتی و شیخ و محتسب	بادهای بی غش گلرنگ می آید برون
بر سر منبر بوقت وجد و زراقی حال	از سر دستار واعظ بنگ می آید برون
در درون باغها ز آواز مطرب صبح و شام	وای بلبل بانوای چنگ می آید برون

در چنین شهری بهجر یار و اندوه فراق
حافظ از خانه چنین دلتنگ می آید برون

(حرف الواو)

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو	زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد	از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست	روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه گاه طائر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش زمنقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکر خای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جانبخش گنه بخشای تو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام خلق و خواب جهان را سبب توئی
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستارهٔ سر و کاریست هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور
عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز شوم تهنیت کنان
کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن
یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونهٔ
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو

بر

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مبر که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمی کند دل ما میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
که میرسد همه را لطف بی نهایت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دولت عشق بین که چون از سر فخر و احتشام
گوشهٔ تاج سلطنت می شکند گدای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من
مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخورهم اند
این همه نقش میزنم از جهت رضای تو

داق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه که خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب و سر عشق آن نفسم رود ز سر
کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کآیینه ایست جام جهانبین که آه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر زخیر کی لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخنگزار کو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان بر فتنه خواهد شد ازان چشم و ازان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

روان گوشه گیرانرا جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف چمن زارش همی گردد چمان ابرو

همیشه چشم مستت را کمان حسن در زه باد
که از شست تو تیراو کشد بر مه کمان ابرو

رقیبان غافل و ما را ازان چشم و جبین هردم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنان حسنی
که این را اینچنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند
با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

گر دیگرت بدان در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

صوفی که منع ما ز خرابات میکند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار
با ما سر چه داشت بیا ای صبا بگو

مرغ چمن ز نالهٔ من دوش میگریست
آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

کفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید	کفت با این همه از سابقه نومید مشو
کر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک	از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار	تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
آسمان کو مفروش این عظمت کاندر عشق	خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
کوشوار زر و لعل ارچه کران دارد کوش	دور خوبی کذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن	بیدقی راند که برد از مه و خورشید کرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

کفتا برون شدی بتماشای ماه نو	از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست	غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار	کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار	آنکه شود عیان که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بکویمت	از سر اختر کهن و سیر ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان	از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

(حرف الهاء)

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ	فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
ساعتی ناز مفرما و بکردان عادت	چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ
پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنک	که بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیختهٔ زان لب لعل	چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب	کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم	مست و آشفته بخلوتکه راز آمدهٔ

کفت حافظ دکرت خرقه شراب آلودست
مکر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه	انی رأیت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت	لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم	من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست کفتا	فی قربها عذاب فی بعدها السلامه
باد صبا ز ماهم ناکه نقاب برداشت	کالشمس فی الضحاء تطلع من الغمامه
کفتم ملامت آرد کر کرد کوت کردم	والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کأسا من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیدهٔ	آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ
از چشم زخم خلق مبادت کزند از انک	در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ
از دامن تو دست ندارند عاشقان	پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ
دل بد مدار هان که رسی هم بروز وصل	شبها چو زهر فرقت جانان چشیدهٔ
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان	معذور دارمت که تو اورا ندیدهٔ

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از کلیم خویش مکر پا کشیدهٔ

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده	مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت	کیتی نشان ندیده ایزد نیافریده
بر قصد خون عشاق ابرو و چشم مستت	کاه این کمین کشاده کاه آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل	از زخم تیر چرخت در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید	چون عود چند باشم در آتش آرمیده
کر زان که رام کردد بخت رمیده با من	هم زان دهن برآرم کام دل رمیده

میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو
پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده
گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی
آن دم که جان شیرین باشد بلب رسیده
تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را
سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده
در پای خار هجران افتاده در کشاکش
وز گلشن وصالت هرگز گلی نچیده
ما را بضاعت اینست گر در مذاقت افتد
درهای شعر حافظ بنویس در جریده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عاشقان مسکین دل بردهٔ بدیده

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار شفق کنند نگاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقهٔ مهر
سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده
سبو کشان همه در بند کیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده
زناز و عربدهٔ ساقیان شیر نگار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته وسمه و بر زلف مشکناب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی بکن آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب بتشریف شباب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
گر شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی رفت در شرب زر کشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و چابک
روی لطیف و دلکش چشمی خوش کشیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
آن لعل دلکشش بین وآن خندهٔ پرآشوب
وان رفتن خوشش بین وآن گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت
روزی کرشمه کن ای یار برگزیده

گرخاطر شریفت رنجیده شد زحافظ / باز آکه توبه کردیم از گفته وشنیده

بس شکرها که گویم از بندگیٔ خواجه
گر او فتد بدستم آن میوهٔ رسیده

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده باچنگ وچغانه
نهادم عقل را ره توشه از می / بشهر هستیش کردم روانه
نگار می فروشم عشوهٔ داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقیٔ کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه
نه بندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی درمیانه
برو این دام برمرغ دگر نه / که عنقا را بلندست آشیانه
ندیم ومطرب وساقی همه اوست / خیال آب وگل در ره بهانه
بده کشتیٔ می تا خوش برآییم / ازین دریاے ناپیدا کرانه
که بندد طرف حسن از وصل شاهی / که باخود عشقبازد جاودانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست وفسانه

چراغ روی ترا گشته شمع پروانه / مرا زخال تو باحال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق میفرمود / ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی تواش چون رساند پروانه
ببوی زلف تو گر جان ببادرفت چه شد / هزار جان گرامے فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند / بغیر خال سیاهش که دید به دانه
من رمیده زغیرت فتادم ازپا دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم وسود نداشت / فسون ما براو گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه وخانقه مگوی که باز

فتاد درسر حافظ هواے میخانه

عیشم مدامست زان لعل دلخواه / کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش برکش / که جام زرکش که لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفر الله
جانا چه گویم شرح فراقت / چشمی وصدنم جانے وصد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست / از قامتت سرو از عارضت ماه
از صبر عاشق خوشتر نباشد / صبر از خداخواه صبر از خداخواه
دلق ملمع زنار راهست / صوفی بیفکن ازاین رسم واین راه
وقتی برویش خوش بود وقتم / از وصل جانان صد لوحش الله
رخ برنتابم از راه خدمت / سر برندارم از خاک درگاه

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوے ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند وعاشق آنگاه توبه / استغفر الله استغفر الله
عکسی ز مهرت برما نیفتاد / آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر والعمر فان / یا لیت شعری حتام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد درگاه وبیگاه

عیدست وموسم گل ساقی بیار باده / هنگام گل که دیده بے می قدح نهاده
زین زهد وپارسایی بگرفت خاطر من / ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقانرا
امروز دیدمش مست تقوای بباد داده

این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان
گر عاشقی طرب جوی با ساقیان ساده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود و چنگ و بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

نصیب من چو خرابات کرده است اله
درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه از و در خواه

بگو بصوفی سالوس خرقه پوش دورو
که کرده دست درازی و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه

مراد من ز خرابات چون که شد حاصل
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در هر گدا مشو حافظ
مراد خویش نیابی مگر بشهی تبه

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
اینچنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شدهٔ
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای در انداخته یعنی چه

سخنت سر دهان گفت و کمر سر میان
وز میان تیغ بمن آخته یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

ولا دانم گدای کوی او باش
بحکم آن که دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب ذقن زان بوستان به

بداغ بندگی مردن درین در
بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما شد
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدارا از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست
ز مروارید گوشم در جهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
و لیکن گفتهٔ حافظ از آن به

(حرف الیاء)

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گویی نمی زنی
بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ روی نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

ساغر لطیف و پر می و می افکنی بخاک
و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مدرجست
وانرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دائره بیرون باشی

کاروان رفت وتو در خواب وبیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

ساغری نوش کن وجرعه بر افلاک افشان
چند چند از غم ایام جگر خون باشی

تاج شاهی طلبی جوهر ذاتی بنمای
ور خود از جوهر جمشید وفریدون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

الحمد لله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد
آن که می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو بر آید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی ومعجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل می برد از شاه وگدا
چشم بد دور که هم جانی وهم جانانی

بر شکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش وکوشش خاقانی وچنگیز خانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد ومی ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی ومهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی

فکر خود ورای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی وخودرایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دی شب گله زلفش با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصد
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

دائم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

زین دائرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

اتت روائح رند الحمی وزاد غرامی
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادتست وسلامت
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان وآب دیدهٔ ما بین
بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

وان رغبت بخلد وصرت ناقض عهد
فما تطیب نومی وما استطاب منامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر
فلا تغرد عن روضها انین حمامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید
رایت عن هضبات الحمی قیام خیامی

خوشا دمی که درآیی وگویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

امید هست که زودت ببخت نیک ببینم
تو شاد گشته بفرمان دهی ومن بغلامی

من ارچه هیچ ندارم سزای صحبت شاهان
ز بهر کار ثوابم قبول کن بغلامی

بعدت منک وقد صرت ذائبا کهلالی
اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

چو سلک در خوشابست نظم پاک تو حافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

ای دل گر ازان چاه زنخدان بدر آیی
هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی

هش دار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

جان می دهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم وخندان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدرآیی
برخاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی
در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت
وقتست که از دولت سلطان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهروی
باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی
کلکت که مریزاد زبان شکرینش
مهر از تو ندیدار نه جوابی ننوشتی
معمار وجود ار نزدی نقش تو بر عشق
ذرات محبت گل آدم نسرشتی
زاهد مکن از نسیه حکایت که بنقدم
یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا
یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعهٔ هست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر می نوشند
ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری

ای

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود می بری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که می نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

ای که دائم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو
رو که مست شراب انگوری
روی زردست و آه دردآلود
عاشقان را گواه رنجوری
نبود باغ خلد را رونق
بی می راوق و لب حوری
مهر آن ماه بایدت ورزید
گرچه چون آفتاب مشهوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
وی که با وصل دلارام گزیدی خلوت
بغنیمت شمر این لحظه که کامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
کو بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود
می کنم شکر که بر جور دوامی داری
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشست ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می شنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نام ار میطلبد از تو غریبی چه شود
تویی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ای که بر ماه از رخ مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنک عارضت	حالیا نیرنک نقشی خود بر آب انداختی
کوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش	جام کیخسرو طلب کافرآسیاب انداختی
کنج عشق خود نهادی در دل ویران ما	سایهٔ رحمت برین کنج خراب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت	زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من کر چه از مستی خرابم رد مکن	کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه کاه	واز حیا حور وپری را در حجاب انداختی
خواب بیداران ببستی وانکه از نقش خیال	تهمت بر شبروان خیل خواب انداختی

از فریب نرکس مخمور ولعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

واز برای صید دل در کردنش زنجیر زلف	چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی ای که خصم ملک را	از تف شمشیر چون آتش در آب انداختی
داور دارا شکوه ای آن که تاج آفتاب	از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
باده نوش از جام عالمبین چو بر اورنک جم	شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیرانرا از ان
تشنه لب کردی وکردانرا در آب انداختی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی	در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک دین کشاده	صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم	ملک آن تست وخاتم فرمای هر چه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید	بر عقل ودانش او خندند مرغ وماهی
باز ار چه کاه کاهی بر سر نهد کلاهی	مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب	تنها جهان بکیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار واغیار	تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت	وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

کر پرتوی ز تیغت بر کان ومعدن افتد	یاقوت سرخ رو را بخشند رنک کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم	اینک ز بنده دعوی وز محتسب کواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان	کر حال من بپرسی از باد صبحکاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات	تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست	مثل تو کس ندانست این علم را کماهی
جور از فلک نیاید با تو ملک صفاتی	ظلم از جهان بر من شد تو جهان پناهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد	ما را چکونه زیبد دعوای بیکناهی
حافظ چو پادشاهت که کاه می برد نام	رنجش ز بخت منما باز ابعذر خواهی

یا ملجا البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مقل حلت به الدواهی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی	شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ	وآب خضر ز نوش دهانت کنایتی
هر پاره از دل من واز غصه قصهٔ	هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی	کل را اکر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک ره یار سوختیم	یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش ار خیال رخت دست میدهد	ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را کرفت	وین سوز اندرون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دانش وعمرت ز دست رفت	صد مایه داشتی ونکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درس غصه چیست
از تو کرشمهٔ وز خسرو عنایتی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی	وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نکه کردم	در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی	هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت ‎ ‎ کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست ‎ ‎ در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری ‎ ‎ گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی ‎ ‎ سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند ‎ ‎ قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم ‎ ‎ شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا ‎ ‎ بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند ‎ ‎ قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد ‎ ‎ از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجدهٔ ابروی چو محرابش کن
که دعایی ز سر صدق جز اینجا نکنی

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی ‎ ‎ تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق ‎ ‎ هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد ‎ ‎ آنگه رسی بعشق که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد ‎ ‎ والله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی ‎ ‎ تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود ‎ ‎ در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر ‎ ‎ کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر ‎ ‎ زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود ‎ ‎ در دل گمان مدار که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا

باید که

باید که خاک درگه اهل بصر شوی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی ‎ ‎ تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش ‎ ‎ بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود ‎ ‎ تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید ‎ ‎ ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
در آستان جانان از آسمان میندیش ‎ ‎ کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد ‎ ‎ سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

ای دل مباش خالی یکدم ز عشق و مستی ‎ ‎ آنگه برو که رستی از نیستی و هستی
گر خرقه پوشی یعنی مشغول کار خود باش ‎ ‎ هر قبله که باشد بهتر ز خودپرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست ‎ ‎ آری طریق رندی چالاکیست و چستی
تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی ‎ ‎ یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست ‎ ‎ کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را ‎ ‎ تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم ‎ ‎ با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

از راه دیده حافظ تا دید زلف بستت
باجمله سربلندی شد پایمال پستی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی ‎ ‎ خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد ‎ ‎ حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوسست ‎ ‎ عیش با آدمیی چند پری زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ‎ ‎ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات ‎ ‎ مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
کر نکاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
کار خود کر بکرم باز کذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندکی خواجه جلال الدین کن
تا جهان پرسمن و سوسن آزاده کنی

بصوت بلبل و قمری اکر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
چو کل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه میکنی های های
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی
ذخیرهٔ بنه از رنک و بوی فصل بهار
که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
خزینه داری میراث خوارکان کفرست
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
نوشته اند بر ایوان جنت المأوی
که هر که عشوهٔ دنیی خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست
بده بشادی روح روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله کیر و کرم ورز والضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماهروی
به ازانکه تاج شاهی همه عمر های وهوی
بخدا که رشکم آید برخت زچشم خویشم
که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روی
دل من شد و ندانم که چه شد غریب ما را
که کذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت
بجز این نماند ما را هوسی و آرزوی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری وش
که هزار جان حافظ بفدای تار موی

بکرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زانکه نبود این حسن را زوالی
در وهم من نیاید کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوبتر جمالی

آندم

آندم که با تو باشم یکساله هست روزی
واندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
شد حظ عمر حاصل کر زانکه با تو ما را
هرکز بعمر روزی روزی شود وصالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت کر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بکلبانک پهلوی
می خواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود کل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله کوی
تا خواجه میخورد بغزلهای پهلوی
خوش وقت بوریای کدایی و خواب امن
کین عیش نیست درخور اورنک خسروی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
دهقان سالخورده چه خوش کفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم سیاه کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژکون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

ساقی مکر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته کشت طرهٔ دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت کوش کن کین دربسی به
ازان کوهر که در کنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس
خدا را کر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آیینه داری
بد رندان مکو ای شیخ و هش دار
که با حکم خدایی کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان	کر نکاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
کار خود کر بکرم باز کزارے حافظ	ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندکی خواجه جلال الدین کن
تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

بصوت بلبل و قمری اکر ننوشی می	علاج کی کنمت کاخر الدواء الکی
چو کل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو	منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر	فلا تمت و من الماء کل شیء حی
ذخیرهٔ بنه از رنک و بوی فصل بهار	که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند	مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت	ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
خزینه داری میراث خوارکان کفرست	بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
نوشته اند بر ایوان جنت المأوی	که هر که عشوهٔ دنیی خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست	بده بشادی روح روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله کیر و کرم ورز و الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماهروی	به ازان که تاج شاهی همه عمر های و هویی
بخدا که رشکم آید بر خت ز چشم خویشم	که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی
دل من شد و ندانم که چه شد غریب مارا	که کذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سویی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت	بجز این نماند مارا هوسی و آرزویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری وش
که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

بکرفت کار حسنت چو عشق من کمالی	خوش باش زان که نبود این حسن را زوالی
در وهم من نیاید کاندر تصور عقل	آید بهیچ معنی زین خوبتر جمالی

آندم که با تو باشم یکساله هست روزی	واندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
شد حظ عمر حاصل کرزان که با تو مارا	هرکز بعمر روزی روزی شود وصالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم	کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت	شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت کر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

ا… و بکلبا نك پهلوی	می خواند دوش درس مقامات معنوی
…ی نمود کل	تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
…بذله کوی	تا خواجه میخورد بغزلهای پهلوی
…و خواب امن	کین عیش نیست درخور اورنک خسروی
…ز جهان نبرد	زینهار دل مبند بر اسباب دنیوی
…کفت با پسر	کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
…سیاه کرد	مخمور ریت مباد که خوش مست میروی
…واز کون	مارا بکشت یار بانفاس عیسوی

…ساقی مکر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته کشت طرهٔ دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری	که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت کوش کن کین در بسی به	ازان کوهر که در کنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس	خدارا کر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان	تو کز خورشید و مه آیینه داری
بد رندان مکو ای شیخ و هش دار	که با مهر خدای کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم	تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

امام حضرت علی کرم الله وجهه و رضی الله تعالی عنه
افندمز حضرتلرینک کلام حکمت انجام عالیلری شرحی
(مراصد الحکم) دنلنیر بر اوجهله کلمات حکمیه
آیاتی حاوی بر ترجمه اثر (شمعة الاسرار)
[illegible] ده [illegible] ابی علی جاده سنده [illegible] افندینک
[illegible] کتابخانه سنده [illegible] فروخت
[illegible] اشترا [illegible]

بقرآنی که اندر سینه داری

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی	خیال سبزخطی نقش بسته ام جایی
امید هست که منشور عشقبازی من	ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی
سرم زدست شد و چشم از انتظار بسوخت	در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد	بیا بیا که کرامی کند تماشایی
دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند	عجب مدار سری اوفتاده در پایی
مرا که از رخ او ماه در شبستانست	کجا بود بفروغ ستاره پروایی
زمام دل بکسی داده ام من درویش	که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب	که حیف باشد ازو غیر او تمنایی
درر ز شوق بر آرند ماهیان بنثار	اکر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم بداغ بلند بالایی

بجان او که کرم دست رس بجان بودی	کمینه پیشکش بندکانش آن بودی
اکر دلم نشدی پای بند طرهٔ او	کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
در آمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور	که بر دو دیدهٔ من حکم او روان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست	بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال	چو این نبود و ندیدیم بارے آن بودی
ببندکی قدش سرو معترف کشتی	اکر چو سوسن آزاده اش زبان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کے افتادی
اکر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودے	که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
کرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز	سریر عزتم آن خاک آستان بودی
عیان شدی که بها چیست خاک پایش را	اکر حیات کرانمایه جاودان بودی

بکفتمی

بکفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست	کرم بهر سر مویی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب	کرش نشان امان از بد زمان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک	که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اکر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل نه درمیان بودی

تو مکر بر لب آبی بهوس بنشینی	ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که توی بندهٔ بکزیدهٔ او	که برین چاکر دیرینه کسی نکزینی
بعد ازین ماو کدایی که بسر منزل عشق	رهروانرا نبود چاره بجز مسکینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد	آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
کر امانت بسلامت برم باکی نیست	بی دلی سهل بود کر نبود بی دینی
صبر بر جور رقیبت چه کنم کر نکنم	عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی
سخنی بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو	ای که منظور بزرکان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد	بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن	که تو خوشتر ز کل و تازه تر از نسرینی
عجب از لطف تو ای کل که نشینی با خار	ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی
شیشه بازی سرشکم نکری از چپ و راست	کر بر این منظر بینش نفسی بنشینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و دلکشی ای شمع چکل	لایق بزمکه خواجه جلال الدینی
خوش کرد یاوری فلکت روز داوری	تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند	اقرار بندکی کن و دعوای چاکری
آن کس که اوفتاد و خدایش کرفت دست	کو بر تو باد تا غم افتادکان خوری
ساقی بمژدکانی عیش از درم درآی	تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همتست
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازه هست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیی و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که وسعت این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

بگوشه بنشین خوش دل و تماشا کن
که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی

نگار خویش بدست خسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

ز تند باد حوادث نمی توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی نسترنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

درهمه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحر میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده می رسد
ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آن کو ترا بسنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

جانش نثار کردمی آن دلنواز اگر
چون روح محض جلوه کنان در برآمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی و دلیری سر آمدی

وردیگری بشیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

روزگاریست که ما را نگران میداری
بندگانرا نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را جامه دران نعره زنان میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

پدر تجربه آخر تویی ای دل ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت / زین طمعها که تو از سیمبران میداری
دل و دین رفت ولی راست نیارم کفتن / که من سوخته دلرا تو بر آن میداری
کرچه رندی و خرابی کنه ماست همه / عاشقی کفت که تو بنده بر آن میداری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم سری عجب از بیخبران میداری
نرکس باغ نظر چون توئی ای چشم و چراغ / سر چرا با من دلخسته کران میداری
تا صبا بر کل و بلبل ورق حسن تو خواند / همه را شیفته حال و نکران میداری
کوهر جام جم از کان جهانی دکرست / تو تمنا ز کل کوزه کران میداری

مکذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع زجهان کذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم کلی / آمد بکوش ناکهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق کلی کشته مبتلا / واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میکشتم اندران چمن باغ دمبدم / میکردم اندران کل و بلبل تاملی
کل یار خار کشته و بلبل قرین عشق / این را تغیری نه و آنرا تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / کشتم چنان که هیچ نماندم تحملی
بس کل شکفته میشود این باغ را ولی / کس بی بلای خار نچیدست ازو کلی

حافظ مدار امید فرح زین مدار کون / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زین خوش رقم که بر کل رخسار میکشی / خط بر صحیفهٔ کل و کلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا / زان سوی هفت پرده ببازار میکشی
کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف / هردم بقید و سلسله در کار میکشی
هردم بیاد آن لب میکون و چشم مست / از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی
کفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود / سهلست اکر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

بازآ که چشم بد ز رخت دور میکنم / ای تازه کل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دکر چه میطلبی از نعیم دهر / می میچشی و طرهٔ دلدار میکشی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا کر همی کند کرمی
نمی کنم کله لیکن ابر رحمت دوست / بکشتزار جکر تشنکان ندادنمی
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقهٔ من کرچه وقف میکدهاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا بیک نی قندش نمی خرند آنکس / که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی
دلم کرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم / بیا که بر در میخانه بر کنم علمی
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل / پیاله کیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیالهٔ می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشقست / اکر معاشر مایی بنوش نیش غمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست / جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

زکوی یار می آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو کل کر خردهٔ داری خدارا صرف عشرت کن / که قارونرا غلطها داد سودای زراندوزی
میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی
طریق کام جستن چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویبار از چیست / مکر او نیز همچون من غمی دارد شبان روزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمانست این اکر سازی وکر سوزی
سخن در پرده می کویم زخود چون غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که جاهل را همین تر می رسد روزی

برو می نوش و رندی ورز و ترک زرق کن ای دل / گزین بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی

ببستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد / بمجلس آ که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشادقدی ساعد سیم اندامی
روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل / صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد / که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
کو حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

سحرگه ره روی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار / که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشانست / نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط و عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی
نه همت را امید سربلندی / نه نقش عشق بر لوح جبینی
نه حافظ را حضور درس و خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی
در میخانه بنما تا بپرسم / مآل خویش را از پیش بینی

اگرچه

اگرچه رسم خوبان تندخوییست / چه باشد گر بسازی با غمینی

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی من هواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی
درونم خون شد از نادیدن دوست / الا تعسا لایام الفراق
خرد در زنده رود انداز و می نوش / بگلبانگ جوانان عراقی
بساز ای مطرب خوش خوان و خوش گوی / بشعر فارسی صوت عراقی
جوانی باز می آرد بیادم / سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل / بیاران برفشانم عمر باقی
بیا ساقی بده رطل گرانم / سقاک الله من کأس دهاق
دمی با نیکخواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم / حماک الله یا عهد التلاقی
مضت فرص الوصال و ما شعرنا / وانی الآن فی عین افتراقی
عروس بس خوشی ای دختر رز / ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد / که با خورشید سازد هم وثاقی
نهانی الشیب من وصل العذاری / سوی تقبیل وجه واعتناقی
دموعی بعدکم لا تحقروها / فکم بحر جمعن من السواقی

وصال دوستان روزی ما نیست / بگو حافظ غزلهای عراقی

سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن / که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز
بچین زلف مشک افشان دلارامی و دابندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
زمهر او چه میجویی در و همت چه می بندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش می رو که با دلدار پیوندی

همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ دولت که بر نا اهل افکندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

بشعر حافظ شیراز می رقصند و می غلطند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان می گوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش در آ و بره عیب مپوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

بیشتر زان که شوی خاک در میکدها
یکدو روزی بسرا پردهٔ میخانه بپوی

شکر آن را که دگر بار رسیدی بهار
بیخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بود

سلام الله ما کر اللیالی
وجاوبت المثانی والمثالی

علی وادی الاراک و من علیها
ودار باللوی فوق الرمالی

دعا گوی غریبان جهانم
وادعو بالتواتر والتوالی

بهر منزل که روی آرد خدایا
نگه دارش بحفظ لایزالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیتست آشفته حالی

اموت صبابة یالیت شعری
متی نطق البشیر عن الوصالی

فحبک راحتی فی کل حین
وذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت
مباد از سوز و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

تو می باید که باشی ورنه سهلست
زیان مایهٔ جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
وعلم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیدهٔ روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

می صوفی افکن کجا میفروشند
که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گویی نبودست خود آشنایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل گشایی

عروس جهان گرچه در حد حسنست
ز حد می برد شیوهٔ بیوفایی

دل خستهٔ من گرش همتی هست
نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز هم صحبت بد جدایی جدایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
بادب باش گر از سر خدا آگاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی
دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب کاری بوالعجب حال پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت و ز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و ترک کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار
کآشفتگی مبادت از آسیب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مهرو و جام می

باد صبا ز عهد صبا یاد میدهد
جان داروئی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسترد
فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد رنگ و لطافت بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند
آهنگ چنگ و بربط و آواز عود و نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و باقصای روم و ری

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم جهان نبیند زین تازه تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده
زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغشست بشتاب وقتی خوشست دریاب
سالی دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخیست
مشکل بود نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق درو است
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری

در این شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است این که در سبو داری

بسرکشیٔ خود ای سرو جویبار مناز
که گر باو رسی از شرم سرفرو داری

دمش کردم و خندان بزیر لب میگفت
که کیستی تو وبا من چه گفت و گو داری

زکنج صومعه حافظ مجوی جوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جست و جو داری

طفیل هستیٔ عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند
بعذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن
وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

بکوش خواجه واز عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

چو هر خبر که شنیدم دری بحیرت داشت
ازین سپس من مستی و وضع بی خبری

تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز
نه در برابر چشمی نه غائب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری

زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام
که یاد گیر دو مصرع زمن بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنان که من بینم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج زری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست
نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری

ببوی زلف و رخت می روند و می آیند
صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

ای باغم تو ما را پیوند لایزالی
قد ضاع فی هواکم عمری و لاابالی

عیش سگان کویت هر بی خبر چه داند
یا لیت لی مجالا فی ذلک الحوالی

از آب دیده یارا شد رازم آشکارا
ارحم علی دموعی یا من علمت حالی

خوبان وفا ندارند ای جمع پاکبازان
لا ترقبوا وفاء عن صاحب الجمالی

ما تشنه لب گذشتیم بر آب زندگانی
یا ساقیا اغثنی من شربة الزلالی

من ترک دین و دنیا کردم ز آرزویت
جاوزت فی هواکم عن حب جاه و مالی

حافظ اگر بمیرد بر خاک آستانت
قد صار ذا حیات کانت بلا زوالی

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی
پر عرق بنشین عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب
یا بر آتش آب یا بر روت خوی

میشد از چشم آن کمان ابرو و دل
از پیش میرفت و کم می کرد پی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست
رو مؤذن بانگ میزن کو که حی

چنگ را در دست مطرب نه دمی
گو رگش بخراش و بخروشش ز پی

عود بر آتش نه و منقل بسوز
غم مدار از شدت سرمای دی

با تو زین پس گر فلک خواری کند
باز گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخش آن کز سخاش
نامهٔ حاتم ونامش گشت طی

آن که بهر جرعهٔ جان میدهد
جان او بستان و جامی ده بوی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

بیار باده و باز م رهان ز مخموری
که هم بباده توان کرد دفع رنجوری

بهیچ وجه نتابد چراغ مجلس انس
مگر بروی نگار و شراب انگوری

بسحر غمزهٔ فتان هیچ غره مباش
که آزمودم سودی نداشت مغروری

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز
که هیچ نیست ادیب این سخن بدستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل	اکر تو عشق نداری برو که معذوری
بیک فریب نهادم صلاح خویش از دست	دریغ آن همه زهد و صلاح و مستوری
رسید دولت وصل و کذشت محنت هجر	نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان کفت درد او حافظ
بدان بکو که کشیدست محنت دوری

ای باد نسیم یار داری	زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن درازدستی	با طرهٔ او چه کار داری
ای کل تو کجا و روی زیباش	او مشک و تو بار خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش	او تازه و تو غبار داری
نرکس تو کجا و چشم مستش	او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش	در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش	در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
کر طاقت انتظار داری

پدید آمد رسوم بیوفایی	نماند از کس نشان آشنایی
برند از فاقه نزد هر خسیسی	کنون اهل هنر دست کدایی
کسی کو فاضلست امروز در دهر	نمی بیند ز غم یکدم رهایی
ولیکن جاهلست اندر تنعم	متاع او چو هست این دم بهایی
دکر شاعر بکوید شعر چون آب	که دلرا زان فزاید روشنایی
نبخشندش جوی از بخل و امساک	اکر خود فی المثل باشد سنایی
خرد در کوش هوشم دی همی کفت	برو صبری بکن در بینوایی
قناعت را بضاعت ساز و میسوز	درین درد و عنا چون بی نوایی

بیا حافظ بجان این پند بشنو

که

که کر از پا در افتی با سر آیی

برو زاهد بامیدی که داری	که دارم همچو تو امیدواری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست	بیا ساقی بیاور آنچه داری
مراد در رشتهٔ دیوانکان کش	که مستی خوشترست از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز	که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم کیسوی او بند	اکر خواهی خلاص و رستکاری
بدور کل خدا را توبه بشکن	که عهد کل ندارد استواری
عزیزان نوبهار عمر بکذشت	چو از طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ شراب لعل کون نوش
چرا عمرت بغفلت میکذاری

ترا که هر چه مرادست در جهان داری	چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان	که حکم بر سر آزادکان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت	میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک	سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
بنوش می که سبک روحی ای ظریف مدام	علی الخصوص درین دم که سرکران داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من	بکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیارت اکر صد هزار تیر جفاست	بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش	که سهل باشد اکر یار مهربان داری
بوصل دوست کرت دست میرسد یکدم	برو که هر چه مرادست در جهان داری
چو ذکر لعل لبش میکنی و می شنوی	حدیث با شکرست آنچه در دهان داری

چو کل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو سرو اکر بخرامی دمی بکلزاری	خورد ز غیرت روی تو هر کلی خاری

زکفر زلف تو هر حلقهٔ وآشوبی
زسحر چشم تو هر گوشهٔ وبیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پیست زهر سوی آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روانرا بر تو مقداری

دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت وزمانی بسر نشد این کار
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دائره آی
بخنده گفت که حافظ تو در چه پرکاری

جان فدای تو که هم جانی وهم جانانی
سر فدای تو و گرنه من وسر گردانی

سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست
کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست
نازکانرا نرسد شیوهٔ جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند سخن پنهانی

تا بماند تر وشاداب نهال قد تو
واجب آنست که بر چشم منش بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی و چون می زیی ای زندانی

گفت آری چه کنی گر نبری رشک بمن
هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

چون در جهان خوبی امروز کامکاری
شاید که عاشقان را کامی زلب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز وعشوه
بر بیدلان مسکین تا کی جفا وخواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری

دردی که از تو دارم جوری که از تو بینم
گر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آتش چشمان رود باری

در هجر مانده بودم باد صبا رسانید
از بوستان وصلت بوی امیدواری

گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم
سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ نوشم
تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری

ما بنده ایم وعاجز تو حاکمی و قادر
گر می کشی بزورم ور میکشی بزاری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

ساقی اگرت هواست با می
جز باده میار پیش ما هی

سجاده وخرقه در خرابات
بفروش وبیار جرعهٔ می

گر زنده دلی شنو ز مستان
در گلشن جان ندای یا حی

بادرد درا بسوی درمان
کونین نگر بعشق لاشی

اسرار دلست در ره عشق
آواز رباب وناله نی

یک مفلس پاک در ره عشق
بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت آن بت پری رو
می آید وخلق شهر در پی

مردم نگران بروی خوبش
وز شرم گرفته عارضش خوی

حافظ زغم تو چند نالد
آخر دل من شکسته تا کی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی
که به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم
شیشهٔ باده وجایی نزه وزیبایی

جای من دیر مغانست مروح وطنی
رای من رای بتانست مبارک رایی

چه کنی نوش که در دیر چو من شیدا نیست
نیست این جز سخن بوالهوس رعنایی

بادب باش که هر کس نتواند گفتن
سخن پیر مگر برهمنی یارایی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد
که مرا نیست بغیر از تو بکس پروایی

رحم کن بر دل مجروح وخراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

صبحست وژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح سازو بده جام یک منی

خون پیاله خور که حلالست خون او
درکار باده باش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا دردسر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

می ده که سر بکوش من آورد چنگ وگفت
خوش بگذران وبشنو ازین پیر منحنی

حافظ به بی نیازی رندان که می بخور
تا بشنوی زصوت مغنی هو الغنی

عمر بگذشت به بی حاصلی وبوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

لمع البرق من الطور وآنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبسی

چه شکر هاست درین شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش می رفتم
گفت کای بی کس بیچاره توباری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیریم
دل نهادیم بر آتش زپی خوش نفسی

بادل خوش شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

کاروان رفت وتو درجای کمین گاه بخواب
ده که بس بی خبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشا وصفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی ومدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم زغمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خویش
ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجیب واقعهٔ وغریب حادثه ایست
انا اصطبرت قتیلا وقاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بربرگ گل چکد پاکی

زخاک پای تو داد آب روی لاله وگل
چو کلک صنع رقم زد بر آبی وخاکی

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز
وهات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راه روان چستیست وچالاکی

اثر نماند زمن بی شمایلت آری
اری مآثر محیای من محیاکی

زوصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

که برد بنزد شاهان زمن گدا پیامی
که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی

شده ام خراب وبد نام وهنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم وفکنده ایم دامی

زرهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

برو ید پارسایان که برفت پارسایی
می ناب درکشیدیم ونماند ننگ ونامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بخامهٔ سلامی نه بنامهٔ پیامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف ومفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود ونداشتی دوامی

اگر این شراب خامست وگر این حریف پخته
بهزار بار بهتر زهزار پخته خامی

بگشای تیر مژگان وبریز خون حافظ
که چنین کشندهٔ رانکند کس انتقامی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین تر از آنی بشکر خنده که گویند
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

گر سرو بماند از قد ورفتار تو برجای
بخرام که از سرو گذشتی بروانی

صد بار بگفتی که دهم زین دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی بدهم کامت وجانت بستانم
ترسم ندهی کامم وجانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پا
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

لبش می بوسم و در میکشم می
بآب زندکانی برده ام پی
نه رازش می توانم کفت باکس
نه کس را می توانم دید با وی
لبش می بوسد و خون میخورد جام
رخش می بیند و کل میکند خوی
کل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن در چنک چنک ای ماه مطرب
رکش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمش مست را مخمور مکذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خون جامش در رک و پی
چو مرغ صبح میکوید که هو هو
منه از دست جام باده هی هی

زبانت در کش ای حافظ زمانی
زبان بی زبانان بشنو از نی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت
زین در دکر نراند ما را بهیچ بابی
در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشمم آخر کم از سؤالی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می نهی تو دل در خیال خوبان
کی تشنه سیر کردد از لمعهٔ سرابی

می خواه و کل افشان کن از دهر چه میجویی
این کفت سحر که کل بلبل تو چه میکویی
مسند بکلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب کیری و رخ بوسی می نوشی و کل بویی
تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ کل رعنا از بهر که می رویی

شمشاد خرامان کن و آهنک کلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی
امروز که بازارت پر جوش خریدارست
دریاب و بنه زادی از مایهٔ نیکویی
چون شمع نکورویی در رهکذر بادست
طرفی ز هنر بربند از مایهٔ نیکویی
آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد
خوش بودی اکر بودی بویش ز خوش خویی

هر مرغ بدستانی در کلشن شاه آید
بلبل بنواسازی حافظ بدعاکویی

نو بهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی کل بدمد باز و تو در کل باشی
چنک در پرده همین میدهدت پند ولی
وعظت آنکاه کند سود که قابل باشی
من نکویم که کنون با که نشین و چه نوش
که تو دانی که اکر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دکرست
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
کرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بکزاف
کر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی

حافظا کر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
کذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بکو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایت ببخش آن که تو دانی
من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چکونه ببندم
دقیقه ایست نکارا در آن میان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش کرفتی بکش چنان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوشش کن جام شراب یک منی
تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

دل کشاده دار چون جام شراب — سر کرفته چند چون خم دنی
چون ز خم بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی
سنک سان شو در قدم نی همچو آب — جمله رنک آمیزی و تردامنی
دل بمی در بند تا مردانه وار — کردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مکر
خویشرا در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی
کام بخشی کردون عمر در عوض دارد — جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی — کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان کفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
باغبان چو من زینجا بکذرم حرامت باد — کر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
خم شکن نمی داند این قدر که صوفی را — جنس خانکی باشد همچو لعل رمانی
میروی و مژکانت خون خلق میریزد — تند میروی جانا ترسمت فرومانی
بادهای شبخیزان ای شکر دهان مستیز — در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
دل زناوک چشمت کوش داشتم لیکن — ابروی کماندارت می برد بپیشانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی — کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
زاهد پشیمانرا ذوق باده خواهد کشت — عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
از درم در آ روزی تا زنم زشادی دست — روشنی بمن یوسف راستی بمهمانی
جمع کن باحسانی حافظ پریشانرا — ای شکنج کیسویت مجمع پریشانی

کر تو فارغی از من ای نکار سنکین دل
حال خود بخواهم کفت پیش آصف ثانی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی — که هم نادیده می بینی و هم ننوشته میخوانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد — که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

خم جعدت بنامیزد کنون مجموعهٔ دلهاست — ازان باد ایمنی بادت که انکیزد پریشانی
امید از بخت می دارم که بکشایم کمر بندش — خدارا ای فلک با من کره بکشا ز پیشانی
بیفشان زلف و صوفی را ببازی و برقص آور — که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت برافشانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست — مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی
ملامتکو چه دریابد زراز عاشق و معشوق — نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
دریغ آن عیش شبکیری که چون باد سحر بکذشت — بدانی قدر وصل ای دل چو در هجران فرومانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نکر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی — مراد بخش دل بی قرار من باشی
دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی — شبی انیس دل سوکوار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده دار من کردی — انیس خاطر امیدوار من باشی
من این مراد ببینم بخواب نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی
ازان عقیق که خونین دلم زعشوهٔ او — اکر کنم کله راز دار من باشی
چو خسروان ملاحت ببندکان نازند — تو در میانه خداوندکار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — کر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دولبت کردهٔ وظیفهٔ من — اکر ادا نکنی قرض دار من باشی
دران چمن که بتان دست عاشقان کیرند — کرت زدست بر آید نکار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مکر تو از کرم خویش یار من باشی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی — یارب چه در خور آمد کردت خط هلالی
حالی خیال وصلت خوش می دهد فریبم — تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان زبون شد — فی العشق معجبات یأتین بالتوالی

دل خون شدم ز دستش و زیاد چشم مستش
اوذیبت بالرزایا ما للهوی و مالی

خوی تو گر نگردد دهر گز دگر نگردد
عاشق درین جوانب عارف درین حوالی

یارا کجا تبری عن موثقی و هادی
ان تلق اهل نجد کلم بحسب حالی

دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست
فتوی عشق چونست ای زمرهٔ موالی

العین ما تنامت شوقا لاهل نجد
والقلب ذاب وجدا فی دائه العضالی

قد ذات رمل کان الحبیب فیها
طار العقول طرا من نظرة الغزالی

گر عاقلی و زیرک از چار چیز مگذر
امن و شراب بی غش معشوق و جای خالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن
تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

چون نیست نقش دوران بر هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد
قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی

الملک قد یباهی من وجده وجده
یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسند فروز دولت کان شکوه و هیبت
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

سبت سلمی بصدغیها فوادی
و روحی کل یوم لی ینادی

خدارا بر من بیدل ببخشای
وواصلنی علی رغم الاعادی

امن انکرتنی عن عشق سلمی
تزاول روبکی لولی بوادی

که همچون مت بوتن دل وایره
غریق العشق فی بحر الودادی

بپی ماچان غرامت بسپریمن
غرت یک دی روشنی تزا مادی

غم این دل بواتت خورد ناچار
وغرنه وابنی انجت نشادی

نگارا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی
از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد
آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی

شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا
قال رسول ربنا ما انا قط من ددی

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن کنی گذر
سوسن و سرو و گل. تو جمله شوند مقتدی

مرغ دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

(مقطعات)

دل منه بر دنیی و اسباب او
زان که از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر با یاسمی چراغی بر فروخت
چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بروی نهاد
چون بدیدی خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان
آن که از شمشیر او خون میچکید

که بیک حمله سپاهی میشکست
گه بهوی قلبگاهی می درید

سروران را بی سبب میکرد حبس
گردنان را بی گنه سر می برید

از نهیبش بچه می افگند شیر
در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش ازو
میل در چشم جهان بینش کشید

(قطعه)

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار
تا تن خاکی من عین بقا گردانی

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست
بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل در چمن از باد میفشان دامن
زان که در پای تو دارم سر جان افشانی

بر مثانی و مثالث. نوازای مطرب

وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

(قطعه)

بگوش هوش رهی منهی ندا در داد — ز حضرت احد لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خوار یست نصیب — حقیقت آن که نیابد بزور منصب وجاه

بآب زمزم وکوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

(قطعه)

دل مبند ای مرد بخرد بر سخای عمرو و زید — کس نمی داند که کارش از کجا خواهد کشاد

رو توکل کن نمی دانی که نوک کلک من — نقش هر صورت که زد رنگ دگر بیرون فتاد

شاه هرموزم ندیده بی سخن صد لطف کرد — شاه یزدم دید و مدحش کردم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد توای حافظ مرنج — داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

(قطعه)

روح القدس آن سروش فرخ — بر قبهٔ طارم زبرجد

می گفت سحر گهان که یارب — در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد — منصور مظفر محمد

(قطعه)

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق — بپنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشاهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضئی به از و آسمان ندارد یاد

دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین — که یمن همت او کارهای بسته کشاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند — خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

(قطعه)

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل — بر آب نقطهٔ شرمش مدار بایستی

ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش — چرا تهی ز می خوشگوار بایستی

وگر سرای جهان را سر خرابی نیست — بنای او به ازین استوار بایستی

زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش — بدست آصف صاحب عیار بایستی

چو روزگار جز این یک کریم بیش نداشت — بعمر مهلتی از روزگار بایستی

(قطعه)

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس — بخلوتی که در و اجنبی صبا باشد

لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش — بنکتهٔ که دلش را در آن رضا باشد

پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بپرس — که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

(قطعه)

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا دیگری بایدت محتسب

و من یتق الله یجعل له — و یرزقه من حیث لا یحتسب

(قطعه)

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایهٔ فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یادگیر نکتهٔ حلم — هر که برد سرت گهر بخشش

(قطعه)

سرای و مدرسه و بحث علم و طاق و رواق / چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه منبع فضلست / خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

(قطعه)

حسود خواجهٔ ما را بگو که بد مپسند / وگرنه دور زمان جز بدست جز اندهد
مکن ستیز که هرگز بعقل و فکر فضول / فلک زمام تصرف بدست ماندهد
بآن که در نظر جم جهان بیارآیند / بترک جوهر جام جهان نما ندهد
نعوذ بالله اگر تیرز آسمان بارد / که بار در حرم کبریای ماندهد

بحق نعمت حاجی قوام ما گر قدر
زبهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

(قطعه)

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است / رضوان سریر حور وش و سلسبیل موی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر / صاحب جمال و نازک و بکر و لطیفه گوی
گفتم بدین سراچه ز بهر چه آمدی / گفتا زبهر مجلس شاه فرشته خوی

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید
نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

(قطعه)

بدین ظلمت سرا تاکی بموی دوست بنشینم / گهی انگشت در دندان گهی سر بر سر زانو
تناهی الصبر مذحلت بمأوی الاسد سرحان / وطار العقل اذ غنت بمغنی الورق غربان

بیا ای طائر فرخ بیاور مژدهٔ دولت
عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

(قطعه)

ساقیا پیمانه پر کن زان که صاحب مجلست / آرزو می بخشد و اسرار میدارد نگاه

جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن / زان که در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص / خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب / پیشکاران نیکنامند و صف نشینان نیکخواه

دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

(قطعه)

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند / خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین اوج جلال از پیشگاه سلطنت / آگهی و خدمت درماهی آگه میکنی
با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام / کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آن که ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد / فرصتت بادا که هفت و نیم با ده میکنی

(قطعه)

ای معرا اصل عالی جوهرت از حقد و حرص / وی مبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو
در بزرگی کی روا باشد که تشریفاترا / از فرشته باز گیری وانگهی بخشی بدیو

(قطعه)

حسن این نظم از بیان مستغنیست / با فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد / بکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل / طبع در لطفش نمی بیند بدیل
معجزست این نظم یا سحر حلال / هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نیارد گفت رمزی زین نمط
کس نداند سفت دری زین قبیل

(قطعه)

خسروا دادگرا بحر کفا شیر دلا / ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

کفته باشد مکرت ملهم غیب احوالم
این که شد روز منیرم چو شب ظلمانی

در سه سال آنچه ببندوختم از شاه و وزیر
همه بر بود بیکدم فلک چوکانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر
کذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته در آخر او استر من جو میخورد
تبره افشاند و بمن کفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمی دانمش این خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

(قطعه)

قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال
متنفر شده از بنده کریزان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست
باهزاران کله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

چون همی کفتمش ای مونس دیرینهٔ من
سخت میکفت و دل آزرده و کریان میرفت

کفتم اکنون سخن خوش که بکوید با من
کان شکر لهجهٔ خوشخوان سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان
چه کند سوخته کز غایت حرمان میرفت

(قطعه)

فساد چرخ نبینند و نشنوند همی
که چشمها همه کور است و کوشها همه کر

بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین
بعاقبت ز کل و خشت کردش بستر

چه فایده ز زره باکشاد تیر قضا
چه منفعت ز سپر با نفاذ حکم قدر

اکر ز آهن و پولاد سور حصن کنی
حوالة چون برسد زود اجل بکوبد در

دری که بر تو کشایند در هوا مکشای
رهی که با تو نمایند در هوس مسپر

غبار چرخ ببین و نهاد دور نکر
بساط حرص نورد و لباس آز بدر

(قطعه)

بمن پیام فرستاد دوستی دی روز
که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینایی

پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد
چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی آیی

جواب دادم و کفتم بدار معذورم
که این طریقه نه خودکامیست و خودرایی

وکیل قاضیم اندر کذر کمین کردست
بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدایی

که کر برون نهم از آستان خواجه قدم
بکیردم سوی زندان برد برسوایی

جناب خواجه حصار منست کر آنجا
کسی نفس زند از مردم تقاضایی

بعون قوت بازوی بندکان وزیر
بسیلیش بشکافم دماغ سودایی

چه جای این که ز پیوند کاف و نون ما را
بجز ملازمتش نیست علت غایی

همیشه باد کشاده درش بکام و ز مهر
کمر ببندکیش بسته چرخ مینایی

(قطعه)

کالقند شعر من ز بنفشه شکر رباست
زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد

بادا دهانش تلخ که عیب نبات کرد
خاکش بسر که منکر آب زلال شد

هر کس که کور زاد ز مادر بعمر خویش
کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

(قطعه)

بکذشتن فرصت ای برادر
در کرم روی چو میغ باشد

دریاب که عمر بس عزیزست
کر فوت شود دریغ باشد

(قطعه)

صباح جمعه بد و سادس ربیع نخست
که از دلم رخ آن ماه روی شد زائل

بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت
بجوآب کشت بمن حل حکایت مشکل

دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی
کنون که عمر ببازیچه رفت بی حاصل

(قطعه)

آن میوهٔ بهشتی کآمد بدستت ای جان   در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند   سر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

(قطعه)

برادر خواجه عادل طاب مثواه   پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان روان شد   خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلی پیوسته برخوان   وز آنجا فهم کن سال وفاتش

(قطعه)

رحمن لایموت چو این پادشاه را   دید آنچنان کز و عمل الخیر لایفوت
جانش قرین رحمت خود کرد تا شود   تاریخ این معامله رحمن لایموت

(قطعه)

آصف دور زمان جان جهان توران شاه   که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف   که بگلشن شد و این گلخن پردود بهشت
آن که میلش سوی حق بینی و حق گویی بود   سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

(قطعه)

بهاء الحق والدین طاب مثواه   امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند   بر اهل فضل و ارباب براعت
بطاعت قرب ایزد می توان یافت   قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آر از حروف قرب طاعت

(قطعه)

مجد دین سرور سلطان قضات اسماعیل   که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب پنج و سه روز   که برون رفت ازین خانهٔ بی وضع و نسق
کنف رحمت حق منزل وی دان و انکه   سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

(قطعه)

اعظم قوام دولت و دین آن که بر درش   از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن جلال و آن عظمت زیر خاک شد   در نصف ماه ذی القعده از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس   آمد حروف سال وفاتش امید جود

(قطعه)

ایام بهارست و گل و لاله و نسرین   از خاک بر آیند تو در خاک چرایی
چون ابر بهاران بر دم زار بگریم   بر خاک تو چندان که تو از خاک بر آیی

(قطعه)

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند   کز جور دور کشت بتر گر بها پدید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا   حیز دگر بمرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم   وان حیز گفت نطفهٔ دارایم و فرید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو   با خسروی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که مفعول من اراد
گردد بروزگار تو فعال ما یرید

(قطعه)

زان حبهٔ خضرا خور کز وی سبک هضمی   هر کو بزند یک جو بر سیخ زند سیمرغ
زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد   یک ذره و صد مستی یک دانه و صد سیمرغ

(قطعه)

سال و فال و حال و مال و اصل و نسل و تخت و بخت   بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو حال سالم مال پر   اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

(قطعه)

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن   صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر   مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

سادس ماه ربیع الاخر اندر نیم روز روز آدینه بحکم کردکار ذو المنن

مرغ روحش کو همای آسمان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دار المحن

(قطعه)

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم وز پند پیر دولت خود را جوان کنم
من سالها مجاور میخانه بوده ام باقی عمر خدمت آن آستان کنم
دی شیشه دید با من و بشکست محتسب می بعد ازین بزیر مرقع نهان کنم

(قطعه)

حکیم فکر من از عقل دوش کرد سؤال که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان
کدام جوهر نظمست در جهان که ازو شکست قیمت بازار لؤلؤ عمان
جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو که این قصیده فلان گفت واین غزل بهمان
سر آمد فضلای زمانه دانی کیست ز روی صدق و یقین نه ز راه کذب و گمان

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن
جمال ملت و دین خواجهٔ جهان سلمان

(قطعه)

دریغا خلعت روز جوانی که رشش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا کزین جوی بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش و پیوند چنین رفتست حکم آسمانی
و کل اخ مفارقه اخوه لعمر ابیک الا الفرقدانی

(قطعه)

ای باد صبا اگر توانی از راه وفا و مهربانی
از من بر سی خبر بیادم کان سوختهٔ تو در نهانی
می مرد و ز اشتیاق میگفت کای بی تو حرام زندگانی

(قطعه)

بعلمست آدمی انسان مطلق چو علمش نیست شد حیوان مطلق
عمل بی علم باشد جهل مطلق بجهل ای جان نشاید یافتن حق

(رباعیات)

من حاصل عمر خود ندارم جز غم در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک همدم دمساز ندارم نفسی یک مونس نامزد ندارم جز غم

(وله)

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس واسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض حق بصدقی حافظ سر چشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

(وله)

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی ای بس که خراب باده و جام شوی
ما مست و خراب و رند عالم سوزیم با ما منشین وگرنه بدنام شوی

(وله)

در سنبلش آویختم از روی نیاز گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

(وله)

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب هم با سر می خانه برانداز شود

(وله)

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد دردده که طراز عمر تو خواهم کرد
مستم کن و بی خبر ز احوال جهان تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

(وله)

ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین بر خاک جناب تو شب و روز جبین

بادست وزبان ودل تنکم منشان — برآتش انتظار وفارغ منشین

(وله)

بادوست نشین وبادهٔ جام طلب — بوس ازلب آن سروکل اندام طلب
مجروح چوراحت جراحت طلبد — کو از سرنیش این حجام طلب

(وله)

تاحکم قضای آسمانی باشد — کار توهمیشه کامرانی باشد
جامی که زدست تقتمون می نوشی — سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

(وله)

نی دولت دنیی بستم می ارزد — نی لذت هستی بالم می ارزد
نی هفت هزارساله شادیٔ جهان — این محنت هفت روزهٔ غم می ارزد

(وله)

امشب زغمت میان خون خواهم خفت — وزبستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست — تادرنکرد که بی توچون خواهم خفت

(وله)

درآرزوی بوس وکنارت مردم — وزحسرت لعل آبدارت مردم
قصه چه کنم درازکوتاه کنم — بازآی که بازانتظارت مردم

(وله)

جاناچوشبی باتوبروزآوردم — کربی تودمی برآوردم نامردم
ازمرک نترسم پس ازین کآب حیات — ازچشمهٔ نوش آبدارت خوردم

(وله)

تاکی بود این جوروجفاکردن تو — بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغیست بدست اهل دل خون آلود — کربرترسد خون تودرکردن تو

(وله)

لب بازمکیر یک زمان ازلب جام — تابرداری کام جهان ازلب جام
درجام جهان چوتلخ وشیرین بهمست — این ازلب یارخواه وآن ازلب جام

(وله)

کفتی که تراشوم مدار اندیشه — دل خوش کن وبرصبر کمار اندیشه
کوصبروچه دل کانچه دلش میخوانی — یک قطرهٔ خونست وهزار اندیشه

(وله)

عشق رخ یاربرمن زارمکیر — برخسته دلان خرده بیکبارمکیر
صوفی چوتورسم رهروان میدانی — برمردم رندنکته بسیارمکیر

(وله)

نی قصهٔ آن شمع چکل بتوان کفت — نی حال دل سوخته دل بتوان کفت
غم دردل تنک من ازآنست که نیست — یک دوست که بادی غم دل بتوان کفت

(وله)

خوبان جهان صیدتوان کرد بزر — خوش خوش برایشان بتوان خورد بزر
نرکس که کلهدار جهانست ببین — کونیزچه کونه سردرآورد بزر

(وله)

ماهی که قدش بسرو میماند راست — آیینه بدست وروی خودمی آراست
دستارچهٔ بیشکشی کردم کفت — وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

(وله)

قسام بهشت ودوزخ آن عقده کشای — مارانکذارد که درآییم زپای
تاکی رود این کرکربالی بنمای — سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیرخدای

(وله)

جزنقش تودرنظرنیایدمارا — جزکوی تورهکذرنیایدمارا
خواب ارچه خوش آیدهمه رادرعهدت — حقاکه بچشم درنیایدمارا

(وله)

چشمت که فسون و رنك میباردازو   زنهار که تیغ جنك میباردازو
بس زود ملول کشتی ازهمنفسان   آه ازدل تو که سنك میباردازو

(وله)

هردوست که دم زدازو فاد شمن شد   هرپاکروے که بود تردامن شد
کویندشب آبستن غیبست عجب   چون مرد ندیداز که آبستن شد

(وله)

ای باد حدیث من نهانش میکو   سوز دل من بصدزبانش میکو
میکو نه بدان سان که ملالش کیرد   میکو سخنی ودر میانش میکو

(وله)

کفتم که لبت کفت لبم آب حیات   کفتم دهنت کفت زهی حب نبات
کفتم سخن تو کفت حافظ کفتا   شادی همه لطیفه کویان صلوات

(وله)

ماهم که رخش روشنی خوربکرفت   کرد خط او دامن کوثربکرفت
دلها همه در جاه زنخدان انداخت   وآنکاه سر چاه بعنبربکرفت

(وله)

چون جامه زتن برکشدآن مشکین خال   ماهیست که نظیرخود ندارد بجمال
درسینه دلش زنازکے بتوان دید   مانندهٔ سنك خاره درآب زلال

(وله)

سیلاب کرفت کرد ویرانهٔ عمر   وآغاز پرے نهاد پیمانهٔ عمر
هشیارشوای خواجه که خوش خوش بکشد   حمال زمانه رخت ازخانهٔ عمر

(وله)

ازچرخ بهرکونه همی داراُمید   وزکردش روزکارمیلرزچوبید

کفتی که پس ازسیاه رنکی نبود   پس موی سیاه من چراکشت سپید

(وله)

چشم توکه سحربابلست استادش   یارب که فسونها مرواداز یادش
وآن کوش که حلقه کردد رکوش جمال   آویزه زدرنظم حافظ بادش

(وله)

باسے بکنارجوے میباید بود   وزغصه کناره جوے میباید بود
این مدت عمرماچوکل ده روزست   خندان لب وتازه روے میباید بود

(وله)

ای شرمزده غنچهٔ مستوراز تو   حیران وخجل نرکس مخموراز تو
کل باتوبرابرے کجایارد کرد   کونورزمه داردومه نوراز تو

(وله)

اول بوفاے وصالم درداد   چون مست شدم جام جفا برسرداد
باآب دودیده ودل پرآتش   خاکره او شدم بباد م درداد

(وله)

بامردم نیك وبدسے بایدبود   درباد یه دیو ودد سے بایدبود
مفتون معاش خودسے باید شد   مغرور بفضل خودسے بایدبود

(وله)

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده   یاقوت لبت درعدن پرورده
همچون لب خودمدام جان می پرور   زان راح که روحیست بدن پرورده

(وله)

هرروزدلم بزیربارے دکرست   دردیدهٔ من زهجرخارے دکرست
من جهد همی کنم قضا مے کوید   بیرون زکفایت توکارے دکرست

(وله)

چون باده زغم چه بایدت جوشیدن ‖ با لشکر غم نمی توان کوشیدن
سبزست لبت ساغراز ودور مدار ‖ می برلب سبزه خوش بود نوشیدن

(وله)

ایام شبابست شراب اولیتر ‖ هر غمزدهٔ مست خراب اولیتر
عالم همه سربسر خرابست ویباب ‖ درجای خراب هم خراب اولیتر

(وله)

باز آی که جانم بجمالت نگرانست ‖ باز آی که دل در غم هجرت بفغانست
باز آی که بی روی تو ای یار عزیز ‖ سیلاب زچشم من سرگشته روانست

(وله)

برگیر شراب طرب انگیز وبیا ‖ پنهان زرقیب سفله مستیز وبیا
مشنو سخن خصم که بنشین ومرو ‖ بشنو زمن ای نگار که برخیز وبیا

(وله)

هجرت که بجان من درویش آمد ‖ کو بی نمکی بر جگر ریش آمد
ترسیدمی من کز تو شوم روزی دور ‖ دیدی که همان روز بدم پیش آمد

(وله)

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند ‖ صاحب نظران زعاشقی جان نبرند
معشوقه چو بر مراد ورای تو بود ‖ نام تو میان عشقباز ان نبرند

(وله)

زلفین تو پیچ وخم تاب ازچه گرفت ‖ وآن چشم خمارین تو خواب ازچه گرفت
چون هیچ کسی برگ گلی بر تو نزد ‖ سر تا قدمت بوی گلاب ازچه گرفت

(وله)

راهی طلب تو خوار غمها دارد ‖ کو راهروی که این قدمها دارد
دانی که کرو شناس عشقست آن کو ‖ برچهرهٔ جان چراغ دمها دارد

(وله)

بردار دل از ما در دهر ای فرزند ‖ با نصف اخیر شو هرش در پیوند
بی قلب ندانی اینچنین شخصی را ‖ چون حافظ اگر شوی بر ویش خرسند

(وله)

من با کمر تو درمیان کردم دست ‖ پنداشتمش که درمیان چیزی هست
پیداست کزان میان چه بر بست کمر ‖ تا من زکمر چه طرف برخواهم بست

(وله)

مقبول دل خواص ومشهور عوام ‖ خوش لهجه وموزون حرکت بدر تمام
درخطهٔ شیراز بنامست ونشان ‖ رو د آور حاجی حافظ احمد نام

(وله)

آواز پر مرغ طرب میشنوم ‖ یا نفحهٔ گلزار ارب میشنوم
یا باد حدیثی ز لبش میکوید ‖ القصه روایتی عجب میشنوم

(وله)

با شاهد شوخ وشنگ وبا مطرب ونی ‖ کنجی وفراغتی ویک شیشهٔ می
چون گرم شود زباده مارا رگ وپی ‖ منت نبرم بیک جو از حاتم طی

(وله)

در هجر تو من زشمع افزون گریم ‖ دانم چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دل تنگی ‖ چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

(وله)

عیبیست عظیم بر کشیدن خودرا ‖ وز جملهٔ خلق بر گزیدن خودرا
از مردمک دیده بباید آموخت ‖ دیدن همه کس را وندیدن خودرا

(وله)

جانم بفدای آن که او اهل بود ‖ سر در قدمش اگر نهی سهل بود

خواهی که بدانی بیقین دوزخ را
دوزخ بیقین صحبت نااهل بود

(وله)

سر تا سر آفاق بپاهون سودن
نه طاق فلک بخون دل اندودن
صد سال دگر اسیر زندان بودن
به زانکه دمی همدم نادان بودن

(وله)

تا کار بکام دل مجروح بود
تا ملک تنم بی ملک روح بود
امید من آنست ز درگاه خدا
کابواب سعادت همه مفتوح بود

(وله)

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نااهلان تمام دامن درکش

(وله)

ای کاج که بخت سازگاری کردی
یا دور زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی

(وله)

عمری ز بی مراد ضایع دارم
وز دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم
شد دشمن من وه که چه طالع دارم

(وله)

یاران چو بهم دست در آغوش کنید
این گردش چرخرا فراموش کنید
چون دور بمن رسد نمانم بر جای
بر یاد من آن دور بقا نوش کنید

(وله)

امروز درین زمانهٔ عهد شکن
کو دوست که عاقبت نگردد دشمن
تنهایی را از آن گرفتم دامن
تا دوست نبیندم بکام دشمن

(وله)

ای

ای دوست بکام دشمنانم کردی
بودم چو بهار چون خزانم کردی
در کیش تو من راست بدم همچون تیر
قربان شومت چرا کمانم کردی

(وله)

از عاجزی و سلیمی و مسکینی
وز کبر و بزرگواری و خودبینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر اسب اگر نشانمت ننشینی

(وله)

غافل منشین ای یار از تیزی آه
کآتش رسدت ز آتش انگیزی آه
تا در سر کوی خود نپنداری سهل
شبگردی گریه و سحرخیزی آه

(وله)

بر دل غم روزگار تا کی داری
بگذار جهان و هرچه در وی داری
یاری و شرابی طلب و پای گلی
در دست کنون که جرعهٔ می داری

(وله)

من جای غم تو در دل خویش کنم
درد تو دوای جگر ریش کنم
چندان که تو بر دلم جفا بیش کنی
من بر سر آنم که وفا بیش کنم

(وله)

گفتم که چه حالست بدین شیرینی
گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی
در آینهٔ جمال ما خالی نیست
تو مردم چشم خود در آن می بینی

(وله)

اشکم چو رخ نگار من گلگون شد
وز خون دلم خانهٔ چشمم خون شد
محبوب من از ناز چنین گفت مرا
کای یار عزیز حال چشمت چون شد

(وله)

در غربت اگر کسی بماند ماهی
گر کوه بود ازو نماند کاهی
بیچاره غریب اگرچه ساکن باشد
چون یاد وطن کند بر آرد آهی

(وله)

یارب چو برآرندهٔ حاجات تویی / هم قاضی و کافی مهمات تویی
من سر دل خویش. تو کی گویم / چون عالم اسرار خفیات تویی

(فی المثنویات)

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با تست بسیار آشنایی
دو تنها رو دو سرگردان دو بیکس / دد و دام در کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم
که می بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای رفیقان / رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید / زیمن همتش کاری برآید
مگر وقت عطا پروردن آمد / که فالم لاتذرنی فردا آمد
بوقتی رهروی در سر زمینی / بلطفش گفت رندی ره نشینی
که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفتا دانه دارم / ولی سیمرغ میباید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی نشانست آشیانش
مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مباش از دهر بدمست
چو آن سرو سهی شد کاروانی / ز شاخ سرو میکن دیده بانی
برفت و طبع خوش باشم حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد
چنان بی رحم زد تیغ جدایی / که گویی خود نبودست آشنایی
نثار من چه وزن آرد بدین ساز / که خورشید غنی شد کیسه پرداز
لب سر چشمه و یک طرف جویی / نم اشکی و با خود گفت و گویی
بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش

نگرد

نگردان همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدارا
مرا بگذشت آب فرقت از سر / بدین حالم مدارا نیست درخور
مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بدان تنها رساند
چرا با بخت خود چندین ستیزم / چرا از طالع خودی گریزم
هم اکنون راه کوی دوست گیرم / اگر میرم هم اندر راه میرم
غریبانی که حال من ببینند / زمانی بر سر خاکم نشینند
غریبان را غریبان یاد دارند / که ایشان یکدگر را یادگارند
خدایا چارهٔ بیچارگانی / مرا و جز مرا چاره تو دانی
چنان کز شب برآری روز روشن / ازین اندُه برآری شادیِ من
ز هجرانش بسی دارم شکایت / نمی گنجد در اینجا این حکایت
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر / ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهیِ کلک آرم بتحریر / تو از نون و قلم می پرس تفسیر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید / چو معلومست شرح از بر بخوانید
مقالات نصیحتگو همینست / که حکم انداز هجران در کمینست
روان را با خرد درهم سرشتیم / وزان تخمی که حاصل گشت کشتیم
فرحبخشی درین ترکیب پیداست / که مغز شعر و مغز جان و اجزاست
بیا وز نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حورست / نه زان آهو که از مردم نفورست
درین وادی ببانگ سیل بشنو / که صد من خون معصومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند / بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یاراست اینجا / تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین معرض مزن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

(ساقی نامه)

بیا ساقی آن مے که حال آورد   کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام   وزین هر دو بیحاصل افتاده ام
بیا ساقی آن کیمیاے فتوح   که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز   در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن آتش تابناک   که زردشت می جویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست   چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن مے کز و جام جم   زند لاف بینایے اندر عدم
بمن ده که باشم بتأیید جام   چو جم آگه از سر عالم مدام
بیا ساقی آن جام جم ده مرا   تعلل مکن دمبدم ده مرا
که خوش گفت جمشید با تاج و گنج   که یک جو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل   که دل را بفردوس باشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت دی   که یک جرعه مے به ز دیهیم کی
بیا ساقی آن بکر مستور مست   که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن   خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز   که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا شوم بر فلک شیر گیر   بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت   عبیر ملائک در و می سرشت
بده تا بخورے بر آتش نهم   دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام   به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نے   که جمشید کے بود و کاوس کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن   صلایی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن می که شاهی دهد   بپاکی او دل گواهے دهد

بمن

بمن ده که سلطان دل بوده ام   کنون دو دم از وی که آلوده ام
میم ده مگر گردم از عیب پاک   شوم ایمن از فکرت هولناک
شرابم ده و روی دولت ببین   خرابم کن و گنج حکمت ببین
چو شد باغ روحانیان مسکنم   در اینجا چرا تخته بند تنم
من آنم که چون جام گیرم بدست   ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی در پارسایے زنم   دم خسروی در گدایے زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد رود زهره درود

بیا ساقی از بیوفایی عمر   بترس و ز مے کن گدایی عمر
که می عمر را مے بیفزایدت   دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از مے بنه مجلسی   که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب میت داد ازین نکته یاد   که چون برد باد افسر کیقباد
بیا ساقی از می طلب کام دل   که بی مے ندیدم من آرام دل
گر از وصل جان تن صبوری کند   دل از مے نتواند که دوری کند
بیا ساقی این جام پر کن ز مے   که گویم ترا حال کسری و کے
بیا ساقی ایمن چه باشی ز دهر   بر آشفت گیت خون بریزد بقهر
بیا ساقی با ما مکن سرکشی   گر از خاک آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود   خصوصاً که صافی و بی غش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم   بمن ده که نه زر بماند نه سیم
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف   بده تا کی از شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام   بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان   مشو دور کانجاست گنج روان
ورت کس بگوید مرو سوی دیر   جوابش چه گویے بگو شب بخیر

بیا ساقی آن ارغوانی قدح | که دل زو طرب یابد و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد | نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرورست | دل خسته را همچو جان درخورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم | سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه | بده تا زنم بر فلک بارگاه
بیا ساقی از بادهای کهن | بجامم بیابی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بی غشت | بمستی بگویم سرود خوشت
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت | ز روی تو این بزم عنبرسرشت
خذ الجام لا تخش فیه الجناح | که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می ندارم گزیر | بیک جام باقی مرا دست گیر
که از دور گردون بجان آمدم | روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن بادهٔ ذوقبخش | بده تا نشینیم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنیم | بکام دل آهنگ جولان کنیم
بیا ساقی آن جام یاقوت وش | که بر دل گشاید در وقت خوش
بده تا خرد را قلم در کشم | ز مستی بعالم علم در کشم
ز جام دمادم دمی دم زنیم | ز می آب بر آتش غم زنیم
که امروز با یکدگر می خوریم | چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
که آنان که بزم طرب ساختند | ببزم طرب هم بپرداختند
ازین دام که دیولاخ مغاک | برفتند و بردند حسرت بخاک
برین تخت پیروزه پیروز کیست | برین کاخ ده روزه بهروز کیست
دریغا جوانی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت
بده ساقی آن می که تا دم زنیم | قدم بر سر هر دو عالم زنیم
سبک باش و رطل گرانم بده | دگر فاش نتوان نهانم بده

کسی

کسی کو زدی کوس بر پشت پیل | زدندش بناکام کوس رحیل
بتا شیر صبح از طبقهای نور | بگوشش آید هر دم از لفظ حور
که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس | بجنبان پر و بال و بشکن قفس
بر ایوان شش طاق اخضر نشین | بمنزلگه جان نشیمن نشین
که فیروز روزی منوچهر چهر | شنیدی که در عهد بوزرجمهر
نوشتند بر جام نوشیروان | ازان پیش کز ما نیابی نشان
زما بشنو این پند و آموز کار | یکی نکته از گردش روزگار
که این منزل درد و جای غمست | درین دامگه شادمانی کمست
بدین شادمانیم کز درد و غم | نداریم غم گر نداریم هم
کرامست جام جم و جم کجاست | سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلسوفان حی | که جمشید کی بود و کاوس کی
چو سوی عدم گام برداشتند | درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای | که چون بگذری باز نایی بجای
درو بستن دل ز دیوانگیست | بدو آشنایی ز بیگانگیست
درین دارشش در نیابی بکام | محل سرور و مقام مرام
بده ساقی آن آب آتش خواص | کزان آب یابم ز آتش خلاص
که در آتشست این دل روشنم | همانا که آبی بر آتش زنم
بده ساقی آن آب یاقوت رنگ | که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روان در ده آن آب عین روان | نه آب روان کافتاب روان
برین سقف نه پایهٔ پنج طاق | توان زد بیک جام می چار طاق
که بر بام نه قبهٔ بی ستون | توان شد گر از خود توان شد برون
تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو | مریز آب خود خاک میخانه شو
مشو قید این دیر خاکی مباد | که ناگه دهد همچو خاکت بباد

بده ساقی آن خسروانی قدح   که دل را بیفزاید و جان فرح
مراد از قدح بادهٔ سرمدیست   وزین باده مقصود ما بیخودیست
جوانی چو برق یمانی گذشت   چو باد صبا زندگانی گذشت
برو ترک این دار ششدر بگوی   بیا دست ازین مار نه سر بشوی
سر و زر درین ره روان برفشان   در از رهروانی روان برفشان
روان شو روان سوی دار البقا   فنا دان همه شیء بغیر خدا
بده ساقی آن گوهر روح بخش   دوای دل ریش مجروح بخش
که دوران چو جام از کف جم ربود   اگر عالمی باشدش زان چه سود
بده ساقی آن آب افسرده را   بمی زنده ساز این دل مرده را
که هر پاره خشتی که بر منظریست   سر کیقبادی و اسکندریست
بجز خون شاهان درین طشت نیست   بجز خاک خوبان درین دشت نیست
شنیدم که شوریدهٔ می پرست   بمیخانه میگفت جامی بدست
که گردون گردان که دون پرورست   ازو شادتر هر که نادانترست
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار   که شیرین بود باده از دست یار
که دارا که دارای آفاق بود   بدارند کی در جهان طاق بود
بدست اجل این فلک در ربود   که پنداری هرگز در اینجا نبود
بیا ساقی از من برو پیش شاه   بگو این سخن کای شه جم کلاه
دل بینوایان مسکین بجوی   پس آنگاه جام جهانبین بجوی
غم این جهان را گزو نیست نفع   بمی میتوان کردن از خویش دفع
باقبال دارای دیهیم و تخت   بهین میوهٔ خسروانی درخت
خدیو زمین پادشاه زمان   مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست   تن آسانی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان   ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهاندار و دین پرور و دادگر   گزو تخت کی گشت بازیب و فر
چه گویم دهم شرح آثار او   که عقلست حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد وصفست بیش   سر اندازم از عجز و تشویر پیش
بر آرم باخلاص دست دعا   کنم روی در حضرت کبریا
که یا رب بآلا و نعمای تو   باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم   بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروز بخت   باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور   فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد   غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین   شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام   که منصور بودی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم   تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست   فریدون و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ   که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک و هندست و گر روم و چین   چو جم جمله داری بزیر نگین
زحل کمترین هندویت در رواق   سپهرت غلامی مرصع نطاق
همایست چترت همایون اثر   که دارد بسیط زمین زیر پر
سکندر صفت روم تا چین تراست   گر او داشت آینه آیین تراست
بجای سکندر بمان سالها   بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار   مدیحت کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن   ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین   که نزد خرد به ز در ثمین
ازان بیشتر کاوری در ضمیر   ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند	بفتح دگر باشش فیروزمند
ازان می که جان داروی هوش داد	مرا شربت وشاه را نوش باد

(مغنی نامه)

مغنی کجایی بگلبانگ رود	بیاد آور آن خسروانی سرود
بمستان نوید سرودی فرست	بیاران رفته درودی فرست
مغنی نوای طرب ساز کن	بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای	بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی ازان پرده نقشی بیار	ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
چنان برکش آواز خنیاگری	که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف وچنگ را ساز ده	بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود	وصالش بمستی حوالت رود
مغنی بزن چنگ دراد غنون	برا ز دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی	چوبهود زغم بادی آلایشی
مغنی بیا بامنت جنگ نیست	کفی بردنی نه گرت چنگ نیست
شنیدم که چون می رساند گزند	خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گلست	ز بلبل چمنها پر از غلغلست
همان به که خونم بجوش آوری	دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود بر ساز کن	نوایین نوای نو آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز	دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی	زنی بازم آتش بدل افگنی
برون آری از فکر خود یکدمم	بهم بر زنی خانمان غمم
مغنی کجایی نوایی بزن	بهای نوایان صلایی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی	گدایی بسی به که شاهنشهی

مغنی بگو قول و بر دار ساز	که بیچارگان را تویی چاره ساز
تو بنمای راه عراقم برود	که بنمایم از دیده من زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند	ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیار آصفی	بچنگ و ربابی و نای و دفی
مغنی تو سر مرا محرمی	زمانی بنی زن دم همدمی
بمی دور کن از دلت گر غمیست	دمی در نیی زن که عالم دمیست
مغنی کجایی بزن بر بطی	بیا ساقی از باده پر کن بطی
که باهم نشینیم و عیشی کنیم	دمی خوش برآریم و طیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل	با آهنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنم	برقص آیم و خرقه بازی کنم
بمستی توان در اسرار سفت	که در بیخودی راز نتوان نهفت
مغنی ملولم دو تایی بزن	بیکتایی او سه تایی بزن
مغنی بساز این نو آیین سرود	بگو با حریفان بآواز رود
روان بزرگان ز خود شاد کن	ز پرویز و از بار بد یاد کن
سر فتنه دارد دگر روزگار	من و مستی و فتنهٔ چشم یار
درین خون فشان عرصهٔ رستخیز	تو خون صراحی و ساغر بریز
همی بینم از دور گردون شگفت	ندانم کرا خاک خواهد گرفت
فریب جهان قصهٔ روشنست	ببین تا چه زاید شب آبستنست
بیا در جهان دل منه زینهار	کسی بر سر پل ندارد قرار
همان منزلست این جهان خراب	که دیدست ایوان افراسیاب
همان منزلست این بیابان دور	که گم شد درو لشکر سلم و تور
کجا رای پیران لشکر کشش	کجا شیدهٔ ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد	که کس دخمه اش هم ندارد بیاد

یکی را قلم زن کند روزگار — یکی را دهد تیغ در روزگار

(مثنوی)

سگ بر آن آدمی شرف دارد — که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید — تا معانی بدل فرود آید
کآدمی با تو دست در مطعوم — سگ ز بیرون بر آستان محروم
حیف باشد که سگ وفادارد — و آدمی دشمنی روادارد

(مثنوی)

ایا ریح الصبا قلبی کئیب — مشامی من بخور کی یستطیب
گذاری کن سحر بر طرف گلزار — بسرو و گل ز ما پیغام بگزار
تو با رویش ز حسن ای گل مزن لاف — که زر دوزی ندانند بوریاباف
منازای سرو با بالاش از قد — که با قدش یقین می افتی از حد
بیا ساقی که ایام بهارست — برغم او که او پرهیزکارست
شراب ارغوانی با غوانی — همی خور تا توانی می توانی
مده در گوش ره پند ادیبان — چه بند شان چه آواز خطیبان
همین میگویدت در باغ بلبل — که جام از کف منه در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت — بمی خوردن مصمم کن عزیمت
مشو غافل که فرصت میشود فوت — دمادم وقت عشرت میشود فوت
ز حافظ گوش کن این پند یکدم — همی زن جام می والله اعلم

(مثنوی)

هر که آمد در جهان پر ز شور — عاقبت میبایدش رفتن بگور
دوره عقباست دنیا چون پلی — بی بقا جایی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم — برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج

راستی در حقیقت سفته اند — عارفان کین خانه را خان گفته اند
خان اقامت را نشاید در گذر — این جهان با کس نماند در گذر
دور باش از دوستی مال و جاه — زانکه مالت مار و جاهت هست چاه
من گرفتم خود توی بهرام گور — خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه کوری کور می بین گفتمت — یک زمان بیکار منشین گفتمت
هیچ کس را نیست زین منزل گزیر — از گدا و شاه و از برنا و پیر
ای که بر ما بگذری دامن کشان — حافظ الحمد همی خواهد بخوان

(قصیده)

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان — از پرتو سعادت شاه جهانستان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست — صاحبقران و خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر — دارای دادگستر و کسری کی نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت — بالانشین مسند ایوان کن فکان
اعظم جلال دنیی و دین آن که رفعتش — دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک — خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین — شاهی که شد بهمتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج — آنجا که باز همت او سازد آشیان
حکمش روان چو باد باطراف بر و بحر — مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک — وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد — تاج تو غبن افسر دارا و اردوان
گرد ر خیال چرخ فتد عکس تیغ تو — از یکدگر جدا فتد اجزای توأمان
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی — چون سایه از قفای تو دولت بود دوان
ارکان نه نورد چو تو گوهر بهیچ قرن — گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد — بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

هر دانشی که در دل دفتر نیامدست … دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان

دست ترا با بر که یارد شبیه کرد … چون قطره قطره این دهد و بدره بدره آن

با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال … وز بحر جود دست تو در دهر داستان

بر چرخ علم مهرے و بر فرق عقل تاج … در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان

علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ … شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

ای خسرو منیع جناب و رفیع قدر … وی داور عدیم مثال و عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت … چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از قطره کمترست … صد گنج شایگان که ببخشی بر ایگان

عصمت نهفته رخ بسرا پرده ات مقیم … دولت نهاده رخت بقا زیر کندلان

گردون برای خیمهٔ خورشید فلکه ات … از کوه و ابر ساخته نازیر و سایبان

وین اطلس منقش نه توے زرنگار … چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بعد از کیان بملک سلیمان نیافت کس … این ساز و این خزینه و این لشکر گران

بودی درون گلشن و از پردلان تو … در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان

در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس … تا دشت هند رفت و بیابان سیستان

تا قصر زرد ساختهٔ لرزه او فتاد … در قصرهای قیصر و در خانهاے خان

آن کیست تا بملک کند با تو همسری … از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان

سال دگر ز قیصرت آرند تاج سر … و ز چینت آورند بدر که خراج خان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند … تو شادمان بدولت و خلق از تو شادمان

اینک بطرف گلشن و بستان همی روی … بایندگان سمند سعادت بزیر ران

ای ملهمی که از صف کروبیان قدس … فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

ای آشکار پیش دلت هر چه کردگار … دارد همی بپردهٔ غیب اندرون نهان

داده فلک عنان ارادت بدست تو … یعنی که من کیم بمراد خودم بران

گر کوششیت افتد بر داده ام بتیر … و ز بخششیت باید زر داده ام بکان

خصمت کجاست در کف پای خودش فکن … یار تو کیست بر سر و چشم منش نشان

هم کام من بخدمت تو گشت منتظم … هم نام من بمدحت تو گشت جاودان

(وله ایضا قصیده)

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی … هزار نکته درین کار هست تا دانے

بجز شکر دهنی مایهاست خوبی را … بخاتمی نتوان زد دم سلیمانے

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد … که در دلی بهنر خویش را بگنجانے

چه گردها که برانگیختی ز هستی من … مباد خسته سمندت که تیز میرانے

بهم نشینیٔ رندان سری فرود آور … که گنجهاست درین بی سری و سامانے

بیار بادهٔ رنگین که صد حکایت خاص … بگویم و نکنم رخنه در مسلمانے

بخاکپای صبوحی کنان که تا من مست … بکوی میکده استاده ام بدربانے

بهیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم … که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانے

بنام طرهٔ دلبند خویش خیری کن … که تا خدات نگه دارد از پریشانے

مگیر چشم عنایت ز خال حافظ باز … وگرنه حال بگویم بآصف ثانے

وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین و زمان … که خرمست بدو حال انسی و جانے

قوام دولت و دینی محمد بن علی … که می درخشدش از چهره فر یزدانے

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب … ترا رسد که کنی دعوئ جهانبانے

طراز دولت باقی ترا همی زیبد … که همتت نبرد نام عالم فانے

اگر نه گنج عطاے تو دستگیر شود … همه بسیط زمین رو نهد بویرانے

توئی که صورت جسم ترا هیولی نیست … ز جوهر ملکی در لباس انسانے

کدام پایهٔ تعظیم نصب باید کرد … که در مسالک فکرت نه برتر از آنے

درون خلوت کروبیان عالم قدس … صریر کلک تو باشد سماع روحانے

ترا رسد شکر آویز خواجگی گز جود … دو آستین بکریمان عالم افشانے

سوابق کرمت را چه گونه شرح کنم
تبارک الله ازان کارساز رحمانی
صواعق سخطت را بیان چه گونه کنم
نعوذ بالله ازان فتنهای طوفانی
کنون که شاهد گل شد بجلوه‌گاه چمن
جز از نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل بسازد باز
بدست باد صبا کلههای نعمانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار
که لاف میزند از لطف روح حیوانی
سحر گهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ
بغنچه میزد و میگفت در سخنرانی
که تنگ دل چه نشینی ز پرده بیرون آی
که در خمست شرابی چو لعل رمانی
مکن که می نخوری بر جمال گل یک ماه
که باز ماه دگر میخوری بپشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست
بکوش کز گل وصل داد عیش بستانی
جفا نه شیوهٔ دین پروران بود حاشا
همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل
که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد
ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار
که غیر جام می آنجا کند گرانجانی
تو بودی ای دم صبح امید کز سر مهر
برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی
شنیده ام که ز من یاد میکنی گه گاه
ولی بمجلس خاص خودم نمی خوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست
وگرنه با تو چه بحثست در سخندانی

زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطائف حکمی با نکات قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من
چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
که ذیل عفو برین ماجرا بپوشانی
همیشه تا بهار آن صبا بصفحهٔ باغ
هزار نقش نگارد ز خط ریحانی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولتت بآسانی

(مخمس)

در

در عشق تو ای صنم چنانم
کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم
گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی
در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی
هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد بآشیانم

هر چند ستمگری تراخوست
کم کن تو بدی که آن نه نیکوست
گر زانکه دلت نه ز آهن و روست
آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری
زین پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری
تو خود سر وصل ما نداری
من طالع و بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک
بر هیچ بخون ترک و تاجیک
گر خانه محقرست و تاریک
در مسکن اخلص الممالیک
بر دیدهٔ روشنت نشانم

من از تو بجز وفا نجویم
بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم
اسرار تو پیش کس نگویم
و اوصاف تو پیش کس نخوانم

گیرم نه در وفا گشودیم
نه مهر بمهر بر فزودیم
نبود هر آنچه می نمودیم
آخر نه من و تو یار بودیم
عهد تو شکست و من همانم

گر سر بری بتیغ تیزم
از کوی وفا بر نخیزم
ور زان که کنند ریزه ریزم
من مهرهٔ مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند
خاک من زار چون ببویند
جز راه مزار من نپویند
گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بکذردم ز پیش خیلی
از تو نکنم بغیر میلی
هر یک بصفابه از سهیلی
مجنونم اگر بهاے لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گفتم صنما در آرزویت
هر چند نمی رسم بکویت
آشفته و تیره دل چو مویت
شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی
بر حافظ خود چه می فشانی
مانی بنشاط جاویدانے
هر حکم که بر سرم برانے

مهلت ز خویشتن مرانم

وکان تمام طبعه بدار الطباعة الباهره * الکائنة ببولاق مصر القاهره
ملحوظا بعین عنایة ناظرها السنی المراتب * حضرة حسین افندی
الملقب براتب * ومشمولا برعایة رئیس مصححیها المفتقر
الی الطاف ربه الصمد * المدعو بالشریف احمد
علی ذمة محمد کامل افندے فی غرة جمادی الآخر
سنة ست وخمسین ومائتین بعد
الالف من هجرة خاتم الرسل
الکرام صلی الله وسلم
علیه وعلی آله واصحابه
المکملین بکماله